حیبان

نیما شهسواری

حیجان

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کـــتـــاب	حیجان
مـــؤلـــف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

فهرست

فردید ۸

تنیده.. ۲۱

آرزو ۳۵

دریدن.. ۵۱

بلور ٦٤

مهرخ.. ۸۰

انسانگاه.. ۹۳

دهشت ۱۰۹

بارکش ۱۲۲

بزم خون ۱۳۳

دریاب.. ۱۴۹

خون‌پوش ۱۵۹

درمان.. ۱۷۰

روخجلان ۱۸۲

جار.. ۱۹۳

تقلا.. ۲۰۴

نمایش جان ۲۱۷

جام جان...۲۲۸

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه‌جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه‌جانداران



فردید

درون حصـــر بـــی بـــال اســـت او جـــان

قفـــس بـــر پـــیش در خـــویش اســـت مهمـــان

نـــدارد تـــاب هیچـــی بـــر دلـــش زان

کـــــه از شـــــادی آن شـــــادی گریـــــزان

چـه تلـخ و سـخت کـام است ایـن رهـایی

چـــــه درد بیکـــــران درد تبـــــاهی

چرا در این قفس مهمان بر او خان

بر این جان نزارش اشک پنهان

به هر سو از صدایی خوانده بر دوست

که بر کام قفس مردن در این پوست

ز جان و تن ز بودن در فرار است

از این ماندن به زشتی او نزار است

چرا این تلخ‌کامی فدیه بر آن

بر این عاشق رهایی لانه ارزان

بر او این خانه را در پیش اذعان

که لانه بر تو این حصر است ارزان

بـــه ســـوی دوردســـتان او نگـــاهی

نگـــاهی بـــر رهـــایی جـــان تبـــاهی

کـــه هـــم جانـــان او پـــرواز آســـان

و او از ایـــــن قفـــــس ای وای ترســــــان

بـــه ســـاعت روزگـــاران لقمـــه‌ای پـــیش

بـــــه او ارزنــــــده داد مـــــرد بــــد کــــیش

از او بـــودن رهـــایی را ربـــود اســـت

بـــه جـــانش زشـــتی و زشـــتان کبـــود اســـت

بـــه کـــام مـــرگ گـــر او را نفـــس بـــرد

اگـــر بـــر پـــای مـــرگش لانـــه کـــس بـــرد

چنین او را نکشتا پیش ترسان

که آزادی ز جانش مرد بی جان

به لقمه نان او و هرسان خرابان

به زهر آن هلاهل مرد ارزان

که او عاشق به جستن بود حیران

اگر از گشنگی مرد است با جان

همه‌جانش به سودای رهایی

به سودای همه پرواز باقی

که جای مرغ عاشق آن قفس نیست

بباید آن شکستن لانه بد زیست

همه حصر و حصار و زشت بر جای

همه خودخواهی خود داشتن پای

به کام خود به جان خویش بر پوی

برای جستن نان و تن و کوی

دوباره او نگاهش دور دستان

به سیل آن پرستویان پرزان

که لانه بر همه مرغان هوا بود

به قلب آسمان عاشق ز راه بود

به یاد آن پریدن جست خوردن

به یاد رنج در این لانه خوردن

بـــه یـــاد دهشـــت و وحشـــت از انســـان

بـــــــه یـــــــاد قاتـــــــل آزادی جـــــــان

بـــه چشـــمانش نظـــر بـــازم نظـــر بســـت

بـــه یـــاد آســـمان عقـــل و دلـــش رفـــت

کــــه بــــودن در هــــوا آزاد او جــــان

یکـــی بـــر لحظـــه‌ای ارزد بـــر ایـــن خـــان

اگـــر جـــان و جهـــان در راه او بـــود

دوبـــــاره قلـــــب او بـــــر آســـــمان رود

بـــه پـــرواز و نگـــاهش بـــر درختـــان

بـــه کنکـــاش دلـــش بـــر آســـمان جـــان

کـــه هـــر زیبـــایی دنیـــا از آن اســـت
از آن پـــــرواز و آری آســـــمان اســـــت

از آن آن رهـــــــــایی و دویــــــــدن
دریـــــدن چـــــرخ زشـــــتی را پریـــــدن

پریـــــدن بـــــر نهـــــا آزادگـــــی‌هـــــا
جهیـــــدن بـــــر هـــــوای بـــــودن مـــــاه

چنـــین بـــد سرنوشـــتی ســـاخت انســـان
کـــه بـــر زنـــدان خـــود همبنـــد لـــرزان

بیارایـــد کـــه آزادی ربـــود اســـت
خـــود از خـــود خویشـــتن را او وثـــوق اســـت

خــودش را در دل زنــدان بــه جــان بــرد
همــه‌جانــان بــه زنــدان او بــه جــان مــرد

دوبــاره خویشـــتن پـــرورد و آراســـت
یکـــی دیگـــر بـــه فردیـــدش در ایـــن کاســـت

همـــه زنـــدان همـــه در حصـــر زنـــدان
تبـــــــاهی را رهـــــــایی خوانـــــــد ارزان

در ایـــن دوار گـــردون زشـــت آراســـت
بـــه زشـــتی قلـــب زشـــتی را بـــه دل خواســـت

و فرجـــامش چنـــین مرغـــان عاشـــق
بـــه زنـــدان و بـــه حصـــر و وای تائـــب

همــه در حصــر و مالــك آن تنــی پســت

کــه آزادی رهـــایی خـــود بـــه خـــود بســـت

ولـــی حـــالا کـــه او در ایـــن قفـــس بـــود

همــــه‌جـــانش بـــه حصـــر بـــل هـــوس بـــود

بـــــه استشـــــمام آزادی بـــــرون داد

دوبـــاره خـــویش خوانـــد و خـــویش جـــان داد

کـــه بایـــد از نـــو هـــر بـــاری بـــه آغـــاز

بـــه خوانـــدن گفـــت بایـــد خوانـــد پـــرواز

بـــــر آن لالا کبـــــود آســـــمان‌هـــــا

چشـــانش بســـت نغمـــه جـــانِ جـــان‌هـــا

بـه حصـر و در حصـار زشـت خویـان
ولـیکن او رهـا از هـر جهـان راه

کـه آزادی تـراوش خـویش از او اسـت
بـه جـان خویشـتن دنیـا همـه او اسـت

اگـر او طالـب بـودن رهـایی اسـت
همـه دزدان بـه پیشـش بـر تبـاهی اسـت

بـر ایـن زنجیـر و بـر حصـر و بـه زنـدان
بـر ایـن لانـه بـه زشـتی‌هـای انسـان

همـه قفـل و همـه زنجیـر را کنـد
همـه زشـتی آنـان را بیفکنـد

دوبـــاره بـــال زد پـــرواز زان کـــرد
بـــه آزادی نشـــان و جـــام جـــان کـــرد

بیافردیـــــد بـــــازم بـــاز دردیـــــد
یکـــی مرغـــان و عشـــق و آســـمان دیـــد

بـــه پـــروازش شـــکوهش جـــان درخشـــید
از ایـــن پـــرواز او هـــر تـــن رهـــا زیـــد

همـــه انســـان همـــه‌جانـــان و هـــر خـــان
از آن پـــس او رهـــایی را بـــه جـــان دیـــد

بگـــو جـــای نفـــس بـــر آســـمان اســـت
بگـــــو تـــــاوان جـــــان آری از آن اســـــت

بگـــو تـــاب و تـــوان جـــان از آن اســـت
رهـــایی هـــم زمـــین هـــم آســـمان اســـت

قفـــس‌هـــا را شکســـته بـــاد هـــر بـــار
همـــــه در آســـــمان و هـــــر تـــــن آزاد

همـــه‌جـــان و همـــه تـــن جـــان رهـــا بـــرد
بـــه آزادی همـــــه زشـــــتی کـــــه پژمـــــرد

عـــدالت خانـــه کـــرد و او رهـــا بـــود
رهــــــایی خانـــــه‌ای از آن مـــــا بـــــود

بگـــو ایـــن مـــای را بـــا هـــم بـــه ایشـــان
بگـــــو مـــــا را همـــــه‌جـــــان و جهـــــان زان

بگـو حیـوان بگـو مـرغ اسـت عشـق اسـت

بگـــو انســـان بـــه انبـــات اســـت حیجـــان

بـــه فـــردا بـــاز خوانـــدن بـــاز هـــر جـــان

کـــه ایـــن جـــام جهـــان جـــان اســـت هـــی جـــان

تنیده

هوا گرم است و باز مثال دیگر روزهایی که چنین گرما زمین و زمانه را در نوردیده است بی جان و بی‌حالم، طراوت کمی برجانم لانه کرده است و دوباره از خود دلیل این تکرار روزها از شب‌ها را می‌پرسم

به راستی این مسیر دنباله‌دار تا به کی ادامه پیدا خواهد کرد؟

تا به کی این چرخ گردون در پی خویش خواهد گردید؟

باز هم دریایی از سؤالات جهانم را احاطه کرده است، امروز هم به مثال دیگر روزهای زندگی‌ام بر روی این دو چرخ عجیب چشم بر جهان باز کرده‌ام و آتش گرما به جان مشتعلم رسوخ کرده است،

در میان این توده‌ی پر جان مو هوا گرم‌تر خواهد بود، همه‌ی جانم را بیشمار موهایی پوشانده است و هیچ جای خالی بر تنم نگذاشته است تا وجودم به محفظه‌ای هر چند کوچک شادمان شود از رسیدن هوای تازه، اما حتی اگر چنین محفظه‌ای هم بر تنم جای داشت باز هم گرما از میان همان تکه‌ی بی موی بدن هم بیشتر بر وجودم می‌درخشید،

حال که از خواب بیدار شده‌ام و باز می‌بینم که جهان به مثابه‌ی دیروز و دیروزهای پیشتر در حال گذر است، دوباره باید در پی طریقتی باشم تا روز تازه بر آمده در این گرمای جان فرسا را به شبی که شاید جرعه‌ای نسیم خنک در خود داشت به پایان برم و باز در این سیر دوار ذره‌ای کوچک به ایفای نقش بپردازم،

در این محله که من در آن سکنی گزیده‌ام معدود جاندارانی هستند که آنان را می‌شناسم، با آنان ارتباطات کژدار و مریضی را به در می‌برم و حال در این ساعت به خصوص با بیدار شدن من از خواب دو تا از آن‌ها از کمی دورتر در حال رسیدن‌اند،

آن دوپایان عجیب که با آمدنشان و دیدن من به نزدیکم می‌آیند و برای چند صباحی مرا در آغوش می‌گیرند، نوازشم می‌کنند، گاه برایم ذره‌ای غذا و گاه جرعه‌ای آب آورده‌اند مرا به خویش می‌خوانند و حال دیر زمانی است همدیگر را شناخته‌ایم

به این آمدن و ماندن در کنار هم عادت کرده‌ایم و من می‌دانم که هر روز با بیدار شدنم آنان به پیشوازم خواهند آمد، کمی بعدتر از آنان و در نزدیکی همان دو چرخ عجیب که این دو پایان بر آن سوار می‌شوند و من بر آن لانه کرده‌ام، یکی دیگر از دوپایان هم لانه دارد، او هم بخشی از این چرخ دوار زندگی من است، گاه برایم غذا می‌آورد، گاه آب

می‌گذارد در لانه‌اش کمی بیرون‌تر از حریم خویش لانه‌ای برپا کرده تا هرگاه خواستم بر آن منزل کنم و حال که آرام از برابرش می‌گذرم صدایم می‌کند تا به غذایی میهمانم کند، آرام به نشانه‌ی تشکر برایش نغمه‌ای سر می‌دهم و طول مسیر در برابر را به راه رفتن می‌پردازم،

در این ساعت از روز که آفتاب هنوز با تمام قدرت بر آسمان خویشتن را نگسترانده عادت به راه رفتن دارم، راه می‌روم و تمام دوستان را عیادتی می‌کنم، بیشمارانی از هم نوعانم، همین توده‌های پرجان از مو هر روز از شمار عیادت کنندگان‌اند،

آن دو خواهر که با عشق بر هم حریمی برای خویش بر پا کرده‌اند، همدیگر را عاشقانه دوست دارند، هر وقت به عیادتشان رفته‌ام در حال عشق‌بازی با یکدیگر آنان را یافته‌ام، به آرامی بر جان هم زبان می‌کشند، همدیگر را به آغوش می‌برند و برای هم لالای محبت می‌خوانند، وای که با دیدنشان تمام جانم داشتن چنین دنیایی است، آنگاه که آنان را دیده‌ام به سرعت از کنارشان خواهم گذشت جز معدود صحبتی نمی‌توان ادامه‌ی بیشتری به این مراوده داد که جانم را از درون خواهد سوخت،

یکی دیگر از این دوستان آن دخترک بازیگوش از هم نوعانم است، آنکه سر پر شور از شادمانی دارد، او که بی‌مهابا به آسمان می‌جهد، زنده است و زندگی می‌کند، آیا تا کنون به این چرخ گردون و تکرار مکررش فکر کرده است؟

شاید نه اما او سالیان کمی است که این جهان را در آغوش فشرده و شاید هنوز از تکرار آن به ملال ننشسته است، با او بودن هم‌دلی از شادمانی و جست و خیز خواهد خواست

که در توان من نیست، این گذر سالیان دراز بر من و جان خسته‌ام دگر آن توان پیشترها را به جای نگذاشته و حال بیشتر عمرم به انزوا خواهد گذشت،

باید که ساعت‌های دراز به سکوت بنشینم و گذر روزها را از شب به محاسبه بنشینم که شاید از دل این تکرارها هوای تازه‌ای برخاست و مرا دریافت، در میان همین افکار و در برابر دوست بازیگوشم بودم که یک‌باره فرار او را به چشم دیدم، بی‌هیچ گفتن بی‌هیچ سخن به یک‌باره محو و ناپدید گشت،

شاید به واسطه‌ی دیدن چیزی بود که او را به پرواز در آورد و دوباره بر او و بازیگوشی‌اش سایه انداخت تا این‌گونه به شادمانی در آید اما بویی همه‌ی جانم را به خویش می‌خواند، ای وای بوی آن مرد عبوس است، با چشمانی در هم و کله‌ای بزرگ حال آرام به نزدیک من می‌آید، دل خجسته‌ای دارد و باز بر امیالی چنگ می‌زند که برای بر آوردنش جانی بر دلم نیست، نگاهش را به من دوخته و با صحبتی کوتاه می‌خواهم که از کنارش دور شوم اما او باز هم به کنارم لانه می‌کند، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و سرآخر کاسه‌ی صبرم را لبریز کرده است،

باز هم خشونت، باز هم بر آشفتن و باز هم رنجاندن، انگار این چرخ گردون برای آوردن خشم و نفرت برای پراکندن آن راه‌های بسیار پیموده است، تلاش‌های بی‌پایان کرده است تا آنچه می‌خواهد را از این جماعت بر زمین دریابد،

در این ساعت روز و در این گرمای جان فرسا که آفتاب تمام سطح آسمان را پوشانده است، دیگر خبری از دو چرخ دوپایان نیست که بر آن منزل کنم،

هماره در این ساعت از روز جان خسته‌ام در طلب ذره‌ای سکوت و آرامش است و می‌خواهم به خواب روم، سایه‌ی درختی در این آفتاب جان گداز رحمت است و حال که این سایه‌ی با برکت صاحبی بر خویش ندیده است باید به زیر آن لانه کرد و به آرامش آسمان چشم دوخت تا شاید ذره‌ای از گرمایش را کم کرد و به ما جان داد تا بمانیم، چشم بستن و دوباره در میان فکرها غرق شدن، دوباره به این توده‌ی بیشمار مو بر جانم فکر کردن بر این گرما که همه وجودم را به آتش کشیده است و ناگاه تکانی بر جانم تمام ریشه‌ی افکار را خشکانده است

تکانی که وجودم را به خود فرا خواند، نوید تازه‌ای از جان دیگری بر جهانم داده است، وای مگر ممکن است پس از گذر این دراز سالیان، پس از چشم دوختن به کودکان بیشمار در آغوش گرفته شدن و اشک‌های وجودم حال این تکانه چه از جانم خواهد خواست، چه می‌داند از وجود من، از تمنای این چندین ساله و آیا با من سر شوخی را باز کرده است؟

آیا می‌خواهد تا با من به بازی بنشیند، شاید به سر سودای آن دارد تا در این سال‌های پایانی عمر دیوانه شوم،

پس از گذر این سالیان دراز و در حسرت ماندن، حال زمان داشتن قطره‌ای از وجود جان در خویشتنم است؟

آیا حال زمان آن رسیده است تا به این حسرت طول و دراز خاتمه دهم؟

مگر ممکن است، مگر چنین صورتی اتفاق افتادنی است؟

همه‌ی جانم در شک و تردید غوطه می‌خورد، شاید این هم بازی تازه‌ای است که اینبار جانم با من گشوده است، آیا نوبت مادری من فرا رسیده است؟

آیا حال در این گرمای طاقت فرسا، در این سالیان واپسین عمر، نوید جان تازه‌ای بر جهانم راهگشای تازه‌ای در برابرم است؟

گیج و مبهوت سر بر شکم گرد می‌کنم و آن را در بر می‌گیرم، او را به خویش می‌فشارم و با همه‌ی جان در حال استشمام عطر زندگی او در خویش می‌شوم،

وای که چه عاشقانه از خود عطر بودن را می‌تراود، وای که چه شاعرانه غزل هستی بخش را می‌سراید، وای که مستانه نوید بودنش را می‌دهد، حال زمانه‌ی تغییر و دگرگونی‌ها است حال زمان در آغوش کشیدن و ماندن‌ها است، حال زمان با هم و یک‌صدا شدن‌ها است

به فردای آن روز باز هم تکانه‌های بیشتری بر جانم لمس کردم و همه‌ی وجودم عطر بودن او شد، آمدن و روییدنش بر این زندگی سالخورده‌ی من طراوت تازه‌ای خواهد بخشید، حال دیگر زمان ماندن بر دو چرخ دوپایان نیست، حال باید بیشتر به خود اندیشید که حامل جان تازه‌ای بر خویش شده‌ام

حال آنگاه که آن دوپایان به سویم می‌آیند برایم غذا آورده‌اند بیشتر می‌خورم تا او هم از جانم سیراب شود، اگر قسط کردند تا مرا به آغوش برند بیشتر در حفظ خویش کوشا خواهم بود تا مبادا به او ضربتی خورد،

می‌خواهم ریشه‌ی وجودم آرام بماند، حال که آن دو پای دورترها به من لانه‌ای فدیه می‌کند، آن را با جان و دل می‌پذیرم تا وجودم در آن لانه کند تا فرزندم آرام بخوابد و در وجودم ریشه بدواند، جان بگیرد و بزرگ و بزرگ‌تر شود، در دور فردایی سر برون آورد و آن‌قدر قدرتمند گردد که در برابر هر نا بسامانی بایستد و از پای ننشیند، باید که آرام از دیوارها پرید به این سو و آن سو جست که بر جانم جان تازه‌ای نشسته است،

باید از جنگ و نزاع در حذر بود، اگر باز هم آن توده‌ی پرمو به سویم هجوم برد باید که از چنگش بگریزم، اما اگر در این گریختن‌ها بر جان او لطمه‌ای رسید چه؟

باید بیشتر به انزوا بنشینم خویشتن را از معرض همگان دور بنشانم،

هر روز به بسترم می‌آمدند از دوپایان تا هم نوعان پر مویم، همه می‌آمدند و برایم لالایی عاشقانه می‌خواندند، از مادر شدنم می‌گفتند، به جانم دلداری می‌دادند و جانم را به آغوش می‌کشیدند، عطر وجودم در تمام جانم لانه می‌کرد و بیشتر به بودنش به داشتنش به آمدنش به خویشتن می‌بالیدم و سر آخر، روز موعود فرا رسید

سر آخر به پایان درد آنجا که به آسمان چشم می‌دوختم و فریاد می‌زدم به تنهایی و در آتش می‌سوختم، آنجا که زمین و آسمان به دور سرم در چرخش بود، آنجا که تمام جانم آکنده از رنج می‌شد، صدایی آشنا جانم را به نور خویش تاباند،

زجر می‌کشیدم و با فریاد او را ز خویش برون می‌راندم، نه این‌گونه نبود او به جانم بود از جانم بود و راندنش کاری دوردست‌تر از من، کاری نشدنی و محال بر من،

اما آمدنش به راندن از خویش گره خورده بود،

ای‌کاش او به را خویش می‌بلعیدم، ای‌کاش او را از خود و در خود نگاه می‌داشتم،

ای‌کاش او را درونم می‌پروراندم، اما زمین و آسمان فریاد می‌زد حال زمان راندن است، درد به راندن مدد می‌رساند تا بیشتر او را از خویش دور کنم، رنج به فریاد می‌آمد و تنم را به آتش می‌کشید، با همه‌ی جان مشتعل در درد باز هم فریاد می‌زدم باز هم نعره برمی‌آوردم که او ذره‌ای از جان من است، نمی‌دانم این درد مرافعه‌ی میان بلعیدن او در خویش و راندنش از من بود و یا درد تولدی دوباره که به زمین و آسمان ثابت کند که این رنج بودن است

هر چه بود من سوختم و در آتش خاکستر شدم، هر بار در تنهایی و ظلمات به نعره‌هایم سوختم و هیچ‌کس در پناهم نبود تا او به برون رسید،

آمد تا تنها نباشم، آمد تا او را در بر بگیرم و او مرا در بر خویش بگستراند، آمد تا به بودنش باشم و جان تازه‌ای بگیرم، پس او را نراندم که به خویش جان دادم و سر آخرش شکوفه برون زد سر از پیله گشود و پروانه شد

همه‌ی جانش کوچک بود، بی‌هیچ مو و به رنگ صورتی، وای که به دیدنش می‌خواستم او را ببلعم به درون خویش برانم که این دنیای جای تو نخواهد بود ای زیبای نالان من، ای کوچک زیبای من،

برای نخست بار بود که به این توده‌ی پر جان مو بر جانم رشک بردم، ای‌کاش به جان او می‌تراوید ای‌کاش او را در بر می‌گرفت، ای‌کاش او را از آتش گزندها در امان می‌داشت، آری باید او را به خویش می‌راندم در بر می‌گرفتم و به جانم منزلش می‌دادم،

آرام به رویش آمدم، او را در خویش فرو خوراندم و آرام به جانش منزل کردم، لمس وجودش، لمس آسمان بود، به دست گرفتن ماه تابان بود، خورشید درخشان بود،

با سر پنجه‌های کوچکش وجودم را فشرد و عاشقم کرد، دهان کوچکش، زبان نرمش بر وجودم لانه می‌کرد، آرام از شیره‌ی جانم می‌مکید و باز عاشق‌ترم کرد، به هر مکشش جانم را به خویش خواند و فرو داد از او شدم به جانش رفتم و یک جان شدیم،

آرام در کنارم بود، زیبا و کوچک، ای مادر کوچک دوست داشتنی‌ام، ای همه‌ی وجودم، ای عاشقانه‌ی من به لالایم چشم فرو می‌بست و آرام خویشتن را به من می‌فشرد، به فشردنش باز می‌تراویدم، دگر هیچ جز او بر جهان نبود هر چه بود نای عاشقانه‌ی او بود که برایم خنیا می‌کرد، ای خنیاگر زمانه‌ام بخوان و بمان که به داشتنت دوباره شدم از نو سر آغاز شدم و باز تراویدم

منزلمان همان خانه‌ای بود که دوپای در نزدیکی برایمان تدارک دیده بود، با آمدن او، او را در خویش مخفی کردم، جز او هیچ‌کس از بودنش، از داشتنش هیچ نمی‌دانست و او برایم هر از چند گاهی غذا و جرعه‌ای آبی می‌آورد،

دوست نداشتم این جوهره و زیبایی، این الماس والای جهان را به کسی نشان دهم، دوست داشتم او را برای خویش محفوظ بدارم، به جانم و به درونم به او منزل دهم و از دیدنش خویش بپرورم، ریشه کنم ساقه دهم پیش روم و به آسمان گام نهم، ماه را به پیشکشش بیاورم و به لانه‌اش منزل دهم، روشنای نورمان جان ماه شود و غذایش عصاره‌ی جانم

وای که او آرام از عصاره‌ی جانم می‌نوشید و مرا مستانه می‌پروراند، او ساقه می‌کرد و من به ساقه‌هایش ریشه می‌دواندم، جانش به توده‌ای از مو مزین می‌شد، به رنگ جان خودم بود، من که تا این حد زیبا و ستودنی نبودم اما او والاتر از همه‌ی جهان بود، زیباتر از همه‌ی جانان بود او نها بود و همه‌چیز را به جان داشت،

موهایش رشد می‌کرد، چشمانش گشوده می‌شد، پنجه‌هایش جان می‌گرفت و من از دیدنش حظ می‌بردم، دیوانه می‌شدم، عاشقانه فریاد می‌کشیدم، به آسمان چشم می‌دوختم و دیوانه‌وار فریاد می‌زدم، او جان گرفته بود به پای می‌ایستاد و پیش می‌رفت وای که چه قدر مستانه در آرزوی دویدن بود، در آرزوی جهیدن بود،

بازیگوش و فعال در پی پریدن بود، اما نمی‌توانستم او را به دیگران نشان دهم او راز بر سینه مهر کرده‌ام بود، او به عیان و نهان من بود او همه‌ی جان من بود نه از آن دیگری، کسی نباید به او چشم می‌دوخت، نباید او را لمس می‌کرد، او برای من بود،

به بیرون می‌آمدم، می‌نشستم و غذای تازه‌ای می‌جستم، حال دگر او بیشتر از دیربازان طالب غذای تازه بود باید برایش فراهم می‌آوردم، پس همه‌ی جان را به کار می‌بستم تا هر آنچه طالب است را به او فدیه دهم، باز هم همان دوستان پیشترها را می‌دیدم، باز دوپایان به پیشم می‌آمدند برایم ذره غذایی می‌آوردند و می‌رفتند غذا را برای شیره‌ی جانم می‌بردم و از خوردنش سیر می‌شدم، دوستان هم نوع هم به عیادتم می‌آمدند مرا در بر می‌گرفتند، به آغوش می‌کشیدند و ندای پیروزانه‌ی مادر شدنم را به جشن می‌نشستند اما دیگر زمان آمدنش بود، زمان دیدنش، زمان شکفتنش، حال دیگر زمان تازه و شروع دوباره‌ای بود

هر چه خواستم تا مانعش شوم تا او را برای خویش حفظ کنم، هر چه کردم هیچ توان به جانم نماند تا او را از خواسته‌هایش و از جهان دور کنم، هر چه تقلا به دل بود و به جهان هیچ برایم نگذاشت، به شوکتش چشم می‌دوختم و او سلانه‌سلانه به بیرون راه می‌جست، چه زیبا بود، چه راه رفتنی داشت، چه عاشق بود،

وای که همه‌چیز را به خویش و در نهان خویش در آورده بود، گویی همه‌ی دنیا از آن او است و شاید از آن منی که در کنار او هستم

آن نخستین روز که دیگری دست به سویش برد همه‌ی جانم رشک شد، خشم شد، آتش گرفتم و سوختم که چگونه او را به دیگری دهم چگونه از او در گذرم، اما او که مستانه از نوازش او شادمان شد بر جای نشستم، خشم را فرو خوردم و دوباره به جانش چشم دوختم، مگر می‌شد همه‌ی جهان از دیدنش به ذوق می‌آمد این دوپایان که جای خویش داشته‌اند، آنجا که آن دو یار آمدند و او را در آغوش گرفتند باز هم به خود ماندم تا جهان پیش رو را فرزندم ببیند و از آن هم لذت برد،

اما همه‌ی دنیایمان به بازی میان خودمان بود آنجا که او به پیشگاهم می‌آمد آنجا که او را به نوازش از خود می‌راندم باز هجوم می‌آورد و باز آرام دندانم می‌زد، به جست‌هایش پرواز می‌کردم به خیزهایش به زمین می‌رفتم و او چه آرام به این سو آن سو می‌رفت، جانش پر از مو شده بود، همه‌ی وجودش را همان موها با همان رنگ بر جان من گرفته بود، ولی بر وجود او چه زیبا و بزرگ جلوه می‌کرد، وای که خوردنش، آرام جویدنش چه زیبا و عاشقانه بود، چشم دوختن به او در حال خوردن زیباترین جهان می‌شد و باز به نظاره‌اش می‌نشستم و از او هیچ سیر نشدم

من سیر نشدم اما او گرسنه بود او که همه‌ی جانم بود او گرسنه شد باید او را سیراب کرد باید برای او جرعه‌ای غذا رساند او را به لانه نهادم و پیش رفتم،

رفتم تا برایش ذره‌ای غذا بجویم، زمین را گشتم و بر آسمان نشستم همه‌جای را زیر و زبر کردم تا برای جانم ذره‌ای غذای بجویم اما هیچ نبود، دنیا نبود، اسمان نبود، ماه نبود خورشید به زمین آمد و همه‌چیز را سوزاند، هیچ به جهان نماند و من به خاکستر دنیا در خویش ماندم و سوختم، به جان آتش شدم، مشتعل به آسمان رفتم و باز هم هیچ نبود آسمان را هم برهوت و نیستی در نوردید و هیچ به جای نگذاشت و آرام باز به خویش و درون خود رفتم او گرسنه بود، او هیچ نداشت تا بخورد، جان من گرسنه بود، غذایش را باید که بجویم، اما هیچ نبود، هیچ نداشت و هیچ نشد،

این توده‌ی مو، چرا به جانم لانه کرده است، چرا همه‌ی وجودم را گرفته است، چرا این‌گونه مرا به خویش به زندان کشانده است،

باید که او را درید، باید از آن برون شد، باید به فریاد در آمد و همه را دور کرد

این توطئه‌ی همین نابخردان است، آری این دوپایان جانکاه اینان که جان می‌درند، ضربه‌هایشان را دیده‌ام، دیده‌ام چگونه به آتش می‌کشند، چگونه می‌خورند و چگونه می‌درند، پوست کندنشان را دیده‌ام همه‌چیز از آن آنان است، جهان از آن آنان است

ما از آن آنان هستیم، زشتی از آن آنان است، خشم از آن آنان است، همه‌چیز این جهان آنان‌اند و مالک بر جهان ما

وای که جهان هم هیچ نیست، دگر هیچ بر خود ندارد و از آن هیچ باقی نمانده است، نکند این زشتی از هم نوعانم بود، نکند آن مردک چشم‌چران زندگی‌ام را به آتش کشاند، نکند آن دو خواهر، نکند...

باید درید، باید مرد و به آتش کشید، اما گرما همه‌ی جانم را سوزانده است، مرا به آتش کشیده است، دگر از هیچِ جهان هیچ به جای نمانده است،

این سیر دوار باز هم به ادامه و خوش‌رقصی است و باز هم به میان این گرما و فردایی در دورترها به سرمایی جان گداز می‌سوزاند، باز زندگی به جریان است، اما حال باید چشم‌ها را بست به جایی دورتر چشم دوخت و باز آن پنجه‌ها را دید،

آن جان صورتی را دید، باز او را به خویش خواند، این بار دگر نمی‌رانمت، این بار به جانم محفوظ می‌دارمت، این بار تو را از خویش خواهم کرد، به جانم می‌پیوندمت و تا جهان باشد از خویش خواهمت داشت

ای جان من، ای نهای من، آرام به آغوشم بخواب، هیچ را نشنو، هیچ را نبین و آرام بخواب که جهان آمده تا رنج دهد، اما تو رنج نبین و آرام باش که همه‌ی جانم برای تو و از آن تو است

در حالی که رفتگری در حال جارو کردن خیابان بود، چشمش به گربه‌ای افتاد که مرده است، به جنازه‌ی او دقیق شد و دید که موهای تنش ریخته است، جای بسیاری از زخم‌ها بر جانش لانه کرده است و آرام در حالی که خویشتن را در آغوش گرفته چشم‌ها را بسته است، گویی درون خویش را به آغوش برده است، در همین حال و زمانی که

داشت به او نگاه می‌کرد مردی از مغازه‌اش بیرون آمد و رو به مرد رفتگر گفت چه شده است؟

پیرمرد با اشارت به گربه به او واقعه را نشان داد

مرد یکه خورد و بعد از کمی شروع به توضیح کرد

چندی پیش بعد از سالیان دراز، او صاحب بچه‌ای شد، در روزی که برای جستن آذوقه برای طفلش از اینجا دور شده بود کودکش را زن و مردی با خود بردند و از فردای آن روز این گربه دیوانه شد، از آدمیان بیزاری جست، به هم نوعانش حمله کرد، موهای تنش را کند و جانش را جوید و سرآخر آن شد که می‌بینی

این را خواند و سر آخر در حالی که به داخل مغازه‌اش می‌رفت گفت:

او را زودتر ببر با دیدن این صحنه کودکانمان آزار خواهند دید.

آرزو

چند روزی است که همه‌چیز جهانم تغییر کرده است، با خود همواره فکر می‌کنم که اتفاق تازه‌ای در حال وقوع است اما به واقع این چه اتفاقی است که تا این حد دنیای ما را تغییر داده است

دیگر همه‌چیز به مثال روزهای پیشتر نیست، آن دورترها ما هر روز در ساعتی معین برمی‌خاستیم به چرا می‌رفتیم، در دشت‌ها و مرتع‌های اطراف به گشت و گذار می‌پرداختیم و یکی از دوپایان همراهمان بود، گاهی دست به نی می‌شد و در آن تنهایی و فراغ دست به نواختن می‌زد و ما مستانه به این و آن سو می‌رفتیم، گاه به او نزدیک می‌شدیم و بیشتر به صدایش گوش می‌دادیم و بیشتر در این احساس مستی غوطه می‌خوردیم، اما حال در این روزهای تازه هر چند به مراتع اطراف می‌رویم و باز هم چرا

می‌کنیم، اما آن دوپا دیگر نی نمی‌زند و صدایی از نوایش نمی‌آوازد، به سرعت ما را به خوردن مشغول می‌دارد و به سرعت به لانه‌هایمان بازمی‌گرداند، گویی او از این همه عجله در پی چیز تازه‌ای است

آری در این روزها باز هم به چرا می‌رویم، اما زمان چرایمان کم و کمتر شده است، چند روز پیش بود که برفی را از پیشمان بردند، خیلی با هم حرف زدیم و به مباحثه نشستیم، اما کسی ندانست که چرا او را از ما دور کردند، هر کس داستانی می‌سرایید، یکی می‌گفت او را برده‌اند تا به احوالش رسیدگی کنند، آخر از چندی پیش برخی او را دیده بودند که حال چندان خوشی ندارد،

برخی دیگر می‌گفتند او را برده‌اند زیرا فهمیده‌اند او دچار بیماری هادی شده است و از ما دورش کردند تا ما نیز به آن بیماری دچار نشویم،

برخی دیگر می‌گفتند او چندی بود که از دوپایان خواسته‌ای داشت او را برده‌اند تا خواسته‌اش را عملی کنند و باز دریایی از صحبت‌های در گوشی بر سر دانستن خواسته‌اش آغاز می‌شد،

برخی می‌گفتند برفی عاشق یکی از گوسفندان همسایه شده و حال او را برده‌اند تا به وصال یار برسد،

برخی می‌گفتند او از شرایط آب و هوایی اینجا به ستوه آمده و از دوپایان خواسته تا او را برای چندی از این فضا دور کنند که ریشه‌ی دردها و مریضی‌هایش را در همین آب و هوا می‌دید،

برخی داستان‌هایی درباره‌ی خواسته‌ی او برای رسیدن به عشق قدیمی‌اش می‌گفتند، هر چند من از داستان عشق آتشینش با میشل آن گوسفند سپید روی زیبا چیزی نمی‌دانستم و برفی هیچ‌گاه از او چیزی به من نگفته بود، اما بسیاری بودند که از این عشق آتشین بسیار می‌دانستند و هر روز به گسترشش ادامه می‌دادند

برفی بخشی از این تغییر نا به هنگام مزرعه بود، اما به جز او و این کوتاه شدن ساعات چرا چیزهای دیگری هم بود که روزگار تازه‌ای برای ما ساخته بود و من بیشتر از دیگران از این تغییر می‌دانستم، هرگاه در باب این تغییر با دیگران به صحبت می‌نشستم هیچ‌کس از آن چیزی نمی‌دانست و مرا به مهمل بافی متهم می‌کردند اما من این تغییرات را به وضوح می‌دیدم

یکی دیگر از این تغییرها رفت و آمدهای بیشمار دوپایان به دل مزرعه بود، هیچ‌گاه سابقه نداشت تا این حد آنان پای در این مزرعه‌ی کوچک بگذارند، اما حال تعداد زیادی از آنان هر روز پای بر این مزرعه‌ی کوچک و محقر ما می‌گذاشتند و ساعت‌ها به نظاره‌ی ما می‌نشستند،

آری این اغراق است اگر بگویم آنان هیچ‌گاه پای بر مزرعه‌ی ما نمی‌گذاشتند، چرا در دیر زمان‌های پیشتر هم می‌شد، هر از چندگاهی تعدادی از آنان پای بر این خانه‌ی محقر ما بگذارند اما در این روزها این تعداد رفت و آمد بیشتر بود، آن‌قدری بیشتر که هر کس را به فکر وا می‌داشت و منی که بیشتر از دیگر هم نوعانم فکر می‌کردم بیشتر هم این قضایا به فکر وادارم می‌کرد

دلیل آمدن این تعداد بیشمار آدمیان چیست؟

چرا هر روز تعداد بیشتری از آنان به اینجا می‌آیند و بیشتر از هر چیز دیگری به ما چشم می‌دوزند؟

کمی پیشتر آن زمانی که همه‌چیز در حال سابقش بود، به جز آن دوپای همیشه همراه که نی می‌زد و ما را به چرا می‌برد یک دوپای دیگر هم در مزرعه بود که گهگاه به ما سرکی می‌کشید و هر وقت ما در لانه نبودیم دستی به لانه‌هایمان می‌برد، من او را چند باری وقتی همه در حال چرا بودند دیده بودم، آخر این عادتم بود که بعضی اوقات وقتی همه در حال چرا هستند سرکی به اطراف بکشم و این سرک کشیدن به لانه‌هایمان هم می‌رسید، هر چند انتهای این سرک کشیدن‌ها خوش نبود و دوپایان با همان پاهای استوار بر زمینشان چند لگدی مهمانم می‌کردند اما باز هم به خاموش کردن این احساس همارە زنده بر جانم می‌ارزید که چند لگد از این خود مالک پنداران بخورم و بیشتر از اطرافم با خبر شوم،

اما حال همه‌چیز تغییر کرده بود، تعداد بیشماری از آدمیان هر روز به این مزرعه سرک می‌کشیدند، ساعت‌ها به نظاره‌ی ما می‌نشستند گاه به سمت یکی از ما می‌آمدند، به بدنمان دست می‌کشیدند، ما را به سوی دریچه‌هایی می‌بردند، کل اندامشان را وارسی می‌کردند و باز به جستجو در میان ما می‌پرداختند،

همه‌اش برایم سؤال بود، دلیل این رفت و آمدهای بیشمار دوپایان چیست؟

به جستجوی چه چیز می‌پردازند؟

در طلب چه چیز از ما هستند؟

سرانجام این آمد و شدها چه خواهد بود؟

و هزاری پرسش‌های بی پاسخ دیگر، من هماره از این تغییرات تازه ظهور کرده به دیگران می‌گفتم و آن‌ها هیچ به روی خود نمی‌آوردند، آنان همه‌چیز را مثال معمول و در حال گذر می‌دانستند، نبود برفی و تغییر نا به هنگام وضعیت زندگی‌مان جمع شد با اتفاق تازه‌ای که باز روزگارمان را تغییر داد،

مزرعه‌ی کوچک و محقر ما که به جز لانه‌ی ما یک لانه‌ی دیگر هم برای دوپایان داشت با حیاطی که گهگاه ما در آن لانه می‌کردیم آن روزهایی که برای چرا به بیرون نمی‌بردنمان و یا روزهایی که دیگر دوپایان برای بازدید بدینجا سرک می‌کشیدند، حال دگر آن سیمای دیربازان را نداشت، به یک‌باره همه‌چیز تغییر کرد، همه‌جا نور شد، نورانی و رنگارنگ، از این سر تا آن سر حیاط آن لانه‌ی دوپایان و حتی لانه‌ی محقر ما نورانی و رنگارنگ شد،

در روزی مشخص که تغییر تازه‌ی دنیای ما بود، دوپایی به منزلگاه ما آمد و همه‌جا را به نور این لامپ‌های رنگارنگ کوچک مزین کرد،

می‌گفتند باید همه‌جا را این‌گونه رنگی و نورانی کرد پس از کار فرو ننشستند و همه‌ی این مزرعه نورانی و رنگارنگ شد، بر دیوارهای مزرعه کاغذهای بزرگی زدند و بر آن نقش و نگارهایی رسم کردند، ازنقش‌ها چیزی در نیافتم اما دیدن چهره‌ای از ما بر آن همه را به جای خود میخکوب کرد،

تمثیلی از ما بود، از نظر من خیلی به ما شباهت نداشت، کمی از ما چاق‌تر و قوی هیکل‌تر می‌نمود،

اما این ماندن تمثیل زمانی به خود ندید که همه یک‌صدا آن را تمثیل برفی خواندند،

برای من در آن ابتدا دور از ذهن بود، چون تمثیل بر دیوار هیچ شباهتی به برفی نداشت، برفی رنگی سپید داشت، بی‌هیچ خال و یا رنگ دیگر، هیکلی به مراتب نحیف‌تر از تمثیل بر دیوار داشت، اما تصویر بر دیوار درشت هیکل بود،

با آنکه رنگ اصلی موهایش سپید بود اما به جز آن، رگه‌هایی از رنگ‌های خاکستری و قهوه‌ای بر بدنش خودنمایی می‌کرد، اما این را نمی‌شد به جماعت بیشمار همنوعان من فهماند

آنان یکدل و یک‌صدا شاید همان روز نصب تمثیل و یا شاید فردای آن روز به تمثیل برفی یکدل و یک رأی شدند، آنان می‌گفتند که دوپایان تمثیل او را به عنوان نمادی از ما بر دیوارها نگاشته‌اند تا جای و منزلت او را بزرگ دارند،

برخی می‌گفتند این تمثیل بزرگداشت به واسطه‌ی آن است که او از دنیا رفته است و برای بزرگی جاه و منزلت او، این یادبود را نقش دیوارها کرده‌اند و چه اشکی از همنوعان می‌گرفتند،

دروغ است اگر اذعان نکنم که چند قطره‌ای اشک من هم در کنار آن‌ها ریختم، اما داستان‌ها درباره‌ی تمثیل برفی بر دیوار باز هم ادامه داشت و هر روز رنگ تازه‌ای به خود می‌گرفت،

دامنه‌ی این تغییرات با اتفاق تازه‌ای رنگ و بوی تازه‌ای گرفت، چند روزی از زدن آن تمثیل بر دیوار و نورانی کردن صحن نگذشته بود که باز جماعتی از دوپایان به درون مزرعه‌ی ما گام نهادند، آمدند و ما را به صف‌های منظمی در آوردند، به پیش بردند و به راه نشاندند چندی نگذشت که با جسمی در دست موهای پرپشت و بلند آن‌هایی که در نخست صف ایستاده بودند را کوتاه کردند،

در ابتدا و برای اولین نفرهای صف خیلی سخت بود، وقتی جسم را نزدیک پوستشان می‌کردند، تمام جانشان ترس می‌شد به خود می‌لرزیدند و از خود حرکتی برای دفاع بروز می‌دادند، با آنکه ما بسیار آرام بودیم اما در برابر چنین ترسی ناخودآگاه از خود دفاع می‌کردیم، اما این واکنشات و رفتارهای پر خشم دوپایان طولی نکشید تا همه را آرام کند و همه آرام شدند، سر بر این خواسته‌ی تازه پایین آوردند،

آنان به سرعت تمام موهای بلند ما را به زمین ریختند و بعد از کوتاه کردن برخی آن‌ها را جمع می‌کردند، هر کس که از این آرایش موها بیرون می‌آمد نادم و نگران بود به سرعت خودش را به گوشه‌ای می‌خزاند و از دیگران دور می‌شد، احساس می‌کرد بخشی از وجودش را به یغما برده‌اند، اما این احساس ضعف و ترس و ناتوانی با یک رنگ شدن همه‌ی ما در کنار هم رنگ و بوی تازه‌ای گرفت، همه در برابر هم آمدند و با هم سخن گفتند، از چهره‌های تازه‌شان صحبت کردند، برخی به خود بالیدند که این سیمای تازه بیشتر به آنان آمده است، برخی با سینه‌ای ستبر راه می‌رفتند و به دیگران فخر می‌فروختند و برخی آرام از این چهره‌ی تازه سخن می‌گفتند،

بیشتر از این کوتاهی و اصلاح مو که روز تازه‌ای برای ما ساخت، اتفاق با ارزش ماجرا این بود که همه با من هم رأی شدند که همه‌چیز دنیای ما تغییر کرده است، منی که از چند روز پیش به این تغییرات لب گشوده بودم و از زندگی تازه‌مان سخن گفته بودم و با بی‌تفاوتی هم نوعانم هماره روبرو شدم، حال این جماعت بیشمار را می‌دیدم که همه با من هم رأی شدند و از شرایط تازه سخن راندند،

خاطرم نیست چند ساعتی از این همدلی گذشته بود که خبری تمام مزرعه را پر کرد، خبر به سرعت پیش رفت و همه را بر این امر مهم هم رأی و هم نظر ساخت

این عروسی برفی بود، برفی بعد از سالیان طول و دراز که از عشق همیشگی‌اش میشل دورمانده بالاخر با وساطت دوپایان به وصال معشوقه‌اش رسیده و در همین نزدیکی این عروسی به پا خواهد شد

این نقل مجلس همه‌ی گوسفندان شد، همه از این عروسی قریب‌الوقوع سخن راندند برخی تاریخ دقیقش را هم می‌دانستند و هر لحظه بر دانسته‌هایشان افزوده و افزوده‌تر می‌شد،

بالاخر بعد از گذشت چندین روز از همان نخستین اتفاق که من به همه‌شان از تغییر جهانمان گفتم، همه دانستیم که اتفاق از چه قرار است، آن ناپدید شدن یکباره‌ی برفی به واسطه‌ی خواستگاری‌اش از میشل به وسیله‌ی دوپایان بود،

او این خواسته را در میان گذاشت و آنان به واسطه‌ی مهر و مودت میانمان با دل و جان پذیرفتند، به خواستگاری میشل بر آمدند و او را برای برفی به زنی گرفتند،

اما داستان به همین جا ختم نشد، باز هم پیش رفت، دوپایان برای منزلت بر این عشق پاک و بزرگ بر آن برآمدند تا مجلسی وسیع و بزرگ برای این رؤیای بزرگ گوسفندان فراهم آورند، دیوارها را به تمثیل همنوعان مزین کردند، تمثیل برفی و میشل را به دیوارها کوفتند، آری چند تمثیل بر دیوارها بود، یکی چهره‌ی برفی و دیگری میشل برای بقیه هم نام‌هایی در میان بود

مثلاً همتا گوسفندی زیبا و جسور که چندی پیش از دنیا رفته بود، دوستان برای نام او و سیمای بر دیوارش چندی سکوت کردند و یاد و خاطره‌اش را زنده نگاه داشتند، برای میشل که هیچ‌گاه او را ندیده بودند تاجی از تور ساختند و بر تمثیل بر دیوارش نهادند و چهره‌ی برفی را به کلاهی بزرگ مزین کردند تا سیمایی زیباتر در روز عروسی داشته باشد، هر چند همه از تصویر تازه‌ی او و میشل در لباس‌هایی فاخر در روز معین خبر می‌دادند و می‌گفتند آنان خواهند درخشید و آسمان را متعجب خواهند ساخت اما باز هم تغییر بر تمثیل‌ها تفریح دوستان بود،

دو پایان دیوارها و همه‌ی مزرعه را نورانی و رنگارنگ کردند تا این روز با شکوه را در کنار ما جشن بگیرند و همه‌ی ما را به آرایشگاه بردند تا در مراسم دوست عزیزمان پیراسته و آراسته حضور به هم آوریم،

آری همه‌چیز را برایمان به پایان رساندند و برایم تنها سؤال به جا مانده تعداد بیشمار آدمیان در آن روزهای پایانی بود که مدام به داخل مزرعه رفت و آمد می‌کردند

از آن هم گفتم و پاسخ‌های متنوعی شنیدم، مثلاً برخی گفتند آن‌ها برای شرکت در مراسم خودشان را آماده می‌کنند و هر روز بدینجا سر می‌زنند،

برخی می‌گفتند آنان دوپایانی هستند که آمده آرزوهای ما را بر آورده کنند، از این رو بود که بیشمارانی شروع به آرزو کردن کردند، از عشق‌های دیرپای دوردست‌ها گفتند، از مادران از دست رفته، از پدران در دوردست‌ها، از خواهران و برادرانی که گم کرده بودند، از کودکان فراموش شده، ناپدید شده،

هر روز بر دایره‌ی آرزوها افزوده می‌شد، هر روز بیشماری از هم نوعان را می‌دیدم که آرام می‌نشینند و زیر لب آرزو می‌کردند، ساعت‌ها برای کودک ناپدید شده‌شان اشک می‌ریختند، آخر در همین مزرعه هم بسیار به وقوع پیوسته بود که کودکی از مادرش به یک‌باره ربوده شود و یا به قول هم نوعان نا پدید گردد و حال همه آرزو می‌کردند همه می‌نوشتند و گاه به سینه می‌سپردند گاه فریاد می‌زدند گاه آنجا که دوپایان به پیش می‌آمدند تند و یک‌باره فریادش می‌زدند

در این روزها بسیار شده بود که دوپایی در نزدیک یکی از هم نوعان خشک بماند که همنوع به روی او چشم می‌دوخت و مدام آرزویش را تکرار می‌کرد، می‌گفت:

فرزندم ناپدید شده، شما که آرزوی برفی را برآورده کردید، لطف کنید و دلبند مرا نیز به آغوشم باز پس دهید، او به سرعت این‌ها را تکرار می‌کرد و دوپای بر جای خود خشک می‌ماند، بعضی اوقات لگدی می‌پراند و حال دیگر همه معتقد بودند که این لگدپراکنی آنان نوعی گوش دادن به خواسته‌ها است، به نوعی عهد بستن و پیمان بستن

است، زیرا آنان اعتقاد داشتند که برخی دیگر از جان‌های جهان نیز با شاخ زدن و یا چنین کارهایی پیمان می‌بندند

همه‌چیز به پیش رفت تا سرآخر روز موعود فرا رسید، روزهای بیشماری را نام‌گذاری کرده بودند که روز عروسی برفی است، بالاخر یکی از همان روزهای نام‌گذاری شده فرا رسید و ما را به پیش بردند،

همان‌طور که هم نوعان گفته بودند بیشمار آدمیان نیز آمده بودند تا در این جشن و پایکوبی در این وصال عشق میان برفی و میشل شرکت کنند، همه به زمین و آسمان می‌جهیدند شادی می‌کردند، شربت و شیرینی پخش می‌کردند، هر از چند گاهی همه یک‌صدا جمله‌ای را ذکر می‌کردند و هم نوعان می‌گفتند این نوای یکدلی و صمیمیت میان ما است، امروز میان ما و هم جانانمان عهد و پیمانی بسته خواهد شد تا پای جان به هم وفادار بمانیم

آری همه می‌گفتند از این مراسم و نزدیکی می‌گفتند، می‌دیدند که چگونه دوپایان شادمان به زمین و آسمان می‌جهند، گاه یکی از آنان به نزدیک ما می‌آمد به ما نزدیک می‌شد لمسمان می‌کرد، عهد می‌بست و پیمان می‌گذاشت که تا پای جان به هم وفادار مانیم و سرآخرش نشانی به رویمان می‌پاشاند و این عهد بسته می‌شد، این چیزی بود که همه‌ی هم نوعان تکرار می‌کردند، این علامت گذاشتن بر جان و تنمان را نشاندن عهد و پیمان می‌خواندند و آری جشن با شکوه به پیش رفت،

تعداد بیشماری از دوپایان در کنار هم به صف و منظم ایستادند و مدام به تکرار در کنار هم حرکاتی را انجام دادند، چیزی نگذشت که هم نوعان یک‌صدا فریاد زدند آری این هم نشانه‌ای دیگر برای عهد و پیمان میان ما بود

نگاه کنید چگونه خود را به مثال ما به شکل چهارپایان درآورده‌اند، آنان می‌خواهند با این کار به ما ثابت کنند که ما برابر و یکسان هستیم و این عهد هم جانی ما است

ما که از کمی دورتر بر این حرکات مدام آنان چشم دوخته بودیم بر این عهد و اخوت بیشتر به خود می‌بالیدیم تا بعد از اجرای این یکرنگی و یکتایی باز دوپایان پیش آمدند و ما را به صف‌هایی منظم به پیش بردند، هنوز چیزی نگذشته بود که هم نوعان فریاد زدند این هم ماییم که به پیش می‌رویم تا با آنان اعلام برابری کنیم، هر کس باز نظری داشت می‌گفتند، شاید ما را به روی دو پای بیاورند تا نشان دهند که یکسانیم،

دیگری می‌گفت شاید آیینی به مانند کاری که کرده‌اند را برای ما نیز فراهم کنند، اما همه در این آیین برابری هم رأی و همراه بودیم تا آنکه باز به پیش رفتیم

در صف‌هایی منظم به دروازه‌ای بزرگ رسیدیم و همه بر جای خود خشک ماندیم،

آری این سر بریده و آویزان برفی بر این محراب بود،

با دیدنش همه ناخودآگاه و بی میل چند گامی به عقب برداشتیم اما تعداد بیشمار دوپایان در پیشتر از ما، ما را از عقب رفتن باز ایستاند،

یکی از هم نوعان به صدا در آمد که این تمثیل برفی است و این محراب محل پیوند زناشویی او با میشل است، او این را گفت و همه یکدل بر او درود فرستادند و باز به پیش رفتند، پیش رفتند و خون را برزمین دیدند،

خون جاری شده بر زمین را دیدند، همه بر دل وحشت کردند و باز به دل خواندند این مراسم عروسی آن دو با هم است، این بزرگداشت عشق فروزان آن‌ها است و این نوعی از آراییدن صحنه‌ها است،

همه به پیش می‌رفتند و هر کس در گوشه‌ای آرزویی دید، یکی مادرش را دید که بی‌جان با پوستی کنده به گوشه‌ای افتاده است، یکی فرزندش را دید که با گردنی بریده بر جای مانده است، یکی همسرش را دید که از پای آویزان است، یکی گوشت تن پدرش را دید که ترسان است، یکی اجزای تن مادرش را دید و همه دیدند، همه آرزوهای سالیانه دراز به دل مانده را به چشم دیدند، همه دیدند و ترسیدند به خود لرزیدند و آتش گرفتند، باز از کمی پیشتر کسی از میان دوپایان آنان را به پیش می‌راند،

می‌راند تا او را به آرزوها نزدیک کند،

تمام جانشان وحشت بود با دهشت به خود می‌لرزیدند و با خود می‌خواندند آری اینجا مکان تلاقی ما با آرزوهای ما است، آری این دوپایان آمده تا ما را به آرزوهایمان نزدیک شویم در میان این تقلا و فکرهای همگانی بود که یکی از هم نوعان فریاد زد میشل

همه برگشتند و جنازه‌ی خون‌آلود او را بر زمین دیدند، حال زمان هیچ نبود، تنها تیغ‌های برانی بود که به آسمان می‌رفت و گردن‌ها را به خون به زمین می‌افکند، بر زمین خون جاری می‌کرد و به غلیان می‌افتاد و آتش تن‌های بیشمارانی را ذوب می‌کرد،

صدای بلند الله‌اکبر از میان دوپایان به آسمان می‌رفت و آنگاه که تیغ بران را نزدیک می‌کردند با تمام حواس معطوف بریدن می‌شدند تا مبادا چیزی را از قلم بیندازند،

مثلاً رگی را زودتر قطع کنند و یا قبل از بریدن گردن نام خدا را ببرند و یا مثلاً خون را به کلی از بدن خارج نکنند، همه‌چیز را زیر نظر می‌گرفتند و خون ریخته را به آسمان می‌رساندند، بر آسمان فدیه می‌کردند و مدام به هم تبریک می‌گفتند

این فرا رسیدن عید قربان را

باز هم هم نوعان تا آخرین لحظه از زنده ماندنشان، حتی برخی از آنان در میان درد و رنج بردن از رسیدن به آرزو گفتند،

گفتند از فردایی که همه به هم در آمیخته خواهند شد، به منزلی که در دوردست‌ها از آنشان خواهد بود و چه آرام صدای این دو در هم در آمیخت،

دوپایان گفتند و ما شنیدیم، آنان از زندگی در دوردست‌ها خواندند از این خون‌ها برای ارضای کسی در دوردست‌ها گفتند که همه‌ی آرزوی آنان را برآورده خواهد کرد دوباره مادر به فرزند، فرزند به پدر، خواهر به برادر نزدیک خواهد شد، دوباره همه بیدار خواهند شد، دگر کسی میرا نخواهد بود و جاودان و مانا بر آسمان منزل خواهد کرد و باز همین قصه را از بر گفتند

از میشل و برفی بر آسمان سخن راندند، از آن عروسی که در آسمان گرفته خواهد شد از این رسیدن همه بر آسمان‌ها، بر هم از آرزوهایی که کسی در دوردست‌ها شنیده و به عمل خواهد رساند گفتند و همه‌چیز دوباره دوره شد، به تکرار در آمد تا خون‌ها ریخته شود و هزاری به میلیون در آمدند میلیونی به میلیارد بدل شدند و باز خون ریخت و باز سیراب نشد و باز تکرار به پیش در آمد تا همه‌ی آرزوها، همه بودن‌ها، همه عشق و جان شدن‌ها، به گورستان و به قبر در آید و هیچ از آرزو و جان باقی نگذارد که همه بمیرند و بمیرانند که زندگی در دوردست‌ها و جایی دورتر است

باز خون آمد و همه را به خون خویش غرق کرد تا فریاد بزنند همه میرا و مرگ در نزدیکی است، بودن و جان را به کناری ده که مانا بودن در دوردست‌ها است و باز چه بسیار که به لابه‌ها گوش سپردند تا بمیرند و بمیرانند تا خون بریزند و خونشان بر زمین جاری شود، در میان همه‌ی این‌ها بود و کمی بیشتر از دورترها تا به آیندگان در میان همه‌ی مردن‌ها و مرگ آرزوها، در میان همه‌ی کشتن‌ها در میان قربان‌ها و قربانی کردن‌ها در میان همه‌ی خون ریختن‌ها که کسی بیدار بود

من بودم شاید کودکی بود، شاید دوپا بود، شاید چهار پا داشت، شاید پیر بود و شاید جوان هر چه بود به طول تمام این دیوانگی‌ها فریاد زد:

جانم و جانم تمام داشته‌ام در دنیا است، به طول تمام دنیاها به طول تمام دوران جانم، جانت را پاس بدار و زندگی کن که هیچ والاتر از آن نیست

حال بمیر و بمیران، بکش و قساوت کن، خون بریز و قربانگاه‌ها را سیراب کن و هزاری کن که کرده‌های پیشتر به ظلمتشان پشیمان‌اند،

بدان که همه‌جان‌اند و به طول همه‌ی عمر تکرار کرده‌اند،

جانم و جانم تمام داشته‌ام در دنیا است.

دریدن

بــه پــیش آمــد یکــی حیــوان چــالاک

پـــر از خشـــم و غضـــب ای وای بـــر بـــاک

همـــه دنیـــا و فکـــرش یـــاد آن مـــرد

بـــــه یـــــاد آن بـــــرادر مالـــــک درد

بگفتــا بــا خــودش هــر نــام زشــتی اســت

همـــه لایـــق بـــه نـــام او پلشـــتی اســـت

همــه حــق و همــه ملــک مــرا خــورد
همـــــه‌جـــان مـــرا بـــر لـــب بـــر آورد

اگـــر او ایـــن نبـــودا مـــن چنـــین بـــود
چنـــین بیچـــاره‌ای بـــر پشـــت زیـــن بـــود

همــو بــودا کــه بــا صــد حربــه پســتی
همـــــه ســـــهم مـــــرا او پـــــیش دســـــتی

بــه ســهم ارث خــود او قــانع کــس بــود
بــه خــوردن مفــت خــواری بــل هــوس بــود

بدینســـان پـــیش رفـــت و پیشـــتر خـــورد
همـــــه ســـــهم یتیمـــــان را بـــــه در بـــــرد

چـرا اینسـان بـدو مهـر اسـت بـر جـان
چـرا او را بـه لالا اسـت مهمـان

چـرا مـادر پـدر هـر جـان همـو دیـد
چـرا از دیـدنش اینسـان برقصـید

چـرا هـر لطـف و هـر مهـری بـر او بـود
چـرا صـاحب بـر ایـن دنیـا همـو بـود

چـرا هـر جـان زیبـایی همـو دیـد
چـرا هرسـان بـه عشـق او برقصـید

مـرا اینسـان مـرا در پسـت وا داد
چـرا از پسـتی‌ام شـاد اسـت بـر زاد

همو عامل به هر زشتی جهان است

سبب بر ماندن من خویش جان است

اگر اینسان به زشتی راه دارم

همه از لطف آن شیطان در آن است

برادر نام او صد دشمنی پست

همه در پستی‌اش در خویش بن‌بست

کسی هم‌پای او در زشت‌تن نیست

کسی آسوده نتواند به جان زیست

که چون دیوانگان او راه یابد

همه تن را به پیش خار دارد

بــه خــار آن زبــان چــرب هــر جــان

بــه خــاری مــی‌کشــد هــر جــای جــان اســت

چــه بایــد کــردن آری بــر چنــین روی

چگونــــه بایــــد او را ســــاختن پــــوی

چگونــه در کنــارش آن نفــس نیســت

بــه جانــت او بــه ســم آغشــته تــن کیســت

نبایــــد کشــــتنا بایــــد بریــــدن

نفــــس جــــان را از او اینســــان دریــــدن

کـه او بـا جـان زشـتش هـر تنـی کشـت

بــه کشــتارش همــه آســوده تــن مشــک

چنــین حیــوان چــالاکی بــه پــیش اســت

تمـــام کینـــه را در پـــیش خـــویش اســـت

برفتـــا تـــا بـــرادر را بـــه جـــا بســـت

بـــه پـــای او نشـــان دادن چنـــین پســـت

برفـــت و نیـــتش را خوانـــد از روی

از ایـــن چـــالاکی و کشـــتار جـــان خـــوی

بـــه بـــالای ســـر آن تـــن بـــرادر

بیامـــــد خشـــــمگین و خشـــــم آذر

بــه چــالاکی یکــی چــاقوی تــن کــرد

بـــه خـــون ســـرخ او دیبـــای تـــن کـــرد

بدینسان چشم ترسان کرد او باز
بگفتا جان برادر چیست این راز

چرا بر جان من چاقوی کردی
چرا اینسان به خونم جوی کردی

چه کردم با تو ای جانم برادر
که اینسان درد را با مویه کردی

همینسان اشک از چشمان او ریخت
زمین ریزد به خونش خون خود ریخت

به چالاکی برون دارد چنین تیغ
یکی ده تا و چندین ضرب لغزید

به جان دردمند آن برادر
یکی یک تا یکش لانه بر آن درد

همه‌جانش پر از خون خون زمین دید
از این مرگ نفس جانش بترسید

به خود بر دست بر جانش نگاهی
خودش را دید او در این تباهی

چگونه من نفس جانم بکشتم
چگونه قتل کردم وای کشتم

مگر اینسان پلیدی خانه‌ام بود
مگر دارد جهان زشتی چنین رود

سرش در دست فریادی جهان داد
صدای نالهاش دنیای جان داد

به تکرارش بگوید نام جان را
بگوید نام آن اخوان جان را

ولیکن او که بر تیغ است از خون
به مرگ خویش مهمان است مجنون

همه تیغ جهان را لانه جان کرد
به جان خود همه تیغان عیان کرد

مگر دارد جهان اینسان به زشتی
چنین دیوانه سر در این پلشتی

مگــر تانــد کســی جــان کســی کشــت

مگـــر تانـــد بـــه نیـــت کشـــت از پشـــت

بـــرادر نـــه بگـــو صـــد پشـــت از دور

مگـــر تـــانی بـــه کشـــتن وای ای کـــور

چشـــانش هـــیچ نادانـــد نبینـــد

نخواهـــد هـــیچ تـــن را او ببینـــد

نخواهــد خویشــتن را خویشــتن کشــت

همـــان قـــداره را بـــر جـــان خـــود بـــرد

به مرگش جان و در جانش که مـی‌سـوخت

بـــه یـــک‌بـــاره تکـــانی چشـــم جـــان دوخـــت

همان حیوان که در کابوس خود کشت

خودش جان برادر را چنین کشت

در این کشتن همه کابوس جان دید

چنین کابوس زشتی را عیان دید

که انسان در دل این سال‌ها پست

همه کشت است او قاتل شدا مست

برادر کشت خواهر کشت جان را

سر مادر برید و جان جان را

یکی از دیگران را کشت در پیش

همه حیوان به قربانی خود کشت

هـــزاری راه بـــر کشـــتن جهـــان داد

بـــــه تیغـــــا او بلنـــــدی را نشـــــان داد

سـر کـوهی یکـی را پـرت جـان کـرد

بـه تیـغ کنـد مـرگش مـرگ خـان کـرد

تکـــان‌هـــای مـــداوم زجـــر هـــر بـــار

بـــه زجـــر پیشـــتر زجـــری نشـــان کـــرد

دوبـاره کشـت هـر تـن را کـه پیداسـت

نهـــــان را او دریـــــد و بـــــاز زان کـــــرد

چنین حیـوان کـه از دیـدن بـه خـود گفـت

مـرا کـابوس مـرگ اسـت مـرگ هـم خفـت

چنـین دیوانـه کـاری جـای جـان نیسـت

بـــه جـــانم جـــان شـــیرینم از آن نیســـت

بخوانـد زیـر لـب گفتـا چنـین او اسـت

همـــه‌جـــام جهـــان آزاد جـــان دوســـت

کـه جـان تنهـا نهـا ارزش همـان اسـت

بـــه آزارش جهـــان زشـــتی و خـــان اســـت

بـــه تکـــرار رهـــایی گفـــت قـــانون

همــــــــــه آزاد، آزار از جهـــــــــــان دور

بـــه لالای شـــبانه خوانـــد تکـــرار

همــــــــــه آزاد و آزار از جهـــــــــــان دور

بلور

احساس سرمای بی‌اندازه‌ای تمام جانم را گرفت، از جای برخاستم و با توان کمی که در تن داشتم خود را به پیش بردم

فضای کوچکی است، بسیار کوچک و تنگ در این چند روزی که در این قفس شیشه‌ای به حبس در آمده‌ام، بارها و بارها سر و ته آن را اندازه گرفته‌ام، به سختی به بیشتر از ده دست و پا می‌رسد،

درست خاطرم نیست چندی است که در این قفس شیشه‌ای محبوس شده‌ام، در این مدتی که در اینجا به بند در آمده‌ام چند باری خاطرات گذشته‌ام را از یاد گذرانده‌ام،

جسته و گریخته هر از چند گاهی خاطرات به سویم هجوم می‌آورند و چندی از گذشته را به یاد می‌آورم، بیشتر از همه چشمان فرزندم را

چشمان نافذ و دوخته بر پیکر من که می‌سوزاند بر جانم و پیش می‌رفت، دستان همسرم را نیز به خاطر می‌آورم و حرکات تند و چالاک دوستان را،

نام‌هایشان به درستی در خاطرم نیست و درست به یاد نمی‌آورم در آن لحظه‌های آخر چه می‌کردیم، گهگاه در این مرداب مدفون شده بر جانم احساس می‌کنم از همان ابتدا در همین دالان مرگ به دنیا آمده‌ام، آن‌قدر این شیشه‌ها بر جانم تنگ می‌شود و نفس را از وجودم می‌رباید که همه‌چیز گذشته را از یاد می‌برم، تنها همین بیغوله و این غول‌های بیابانی در برابرم را به یاد آورده‌ام،

موجودات بیشماری همواره در کمینم بوده‌اند، زندگی ما هماره پر از خطر و وحشت در مرگ است، باید با همه‌ی توان در برابر هر ناملایمات بایستیم و در برابر این خطرات از جان یکدیگر محافظت کنیم، با آنکه موجودات بیشماری برای کشتن و بلعیدن ما دندان تیز کرده‌اند، اما این موجود دوپا وحشتناک‌تر و بزرگ‌تر است،

گهگاه با پنجه‌های خونین گربه‌ای روبرو می‌شدم و باید جان ناچیز را به هر قیمتی که بود از مهلکه نجات می‌دادم، گاه در برابر شمایل پر وحشت ماری باید که ایستادگی می‌کردم و به هر زحمتی بود جان سالم به در می‌بردم، وحشت از آنان به مرگ خاتمه می‌یافت، به آنی مردن و پایان زندگی،

اما این غول بدقواره‌ی دو پا چه از جان ما می‌خواست،

چندی بود که از دوستان از این موجود عظیم‌الجثه موضوعات فراوان شنیده بودم که آنان نیز یکی دیگر از شکارچیان جان ما هستند، به کمین می‌نشینند و در کسری از ثانیه

ما را به حصر و بند در می‌آورند، دوستان و هم‌قطاران از چنگال‌هایی می‌گفتند که گاه و بیگاه به جانشان هجوم می‌آورد و تنشان را زخمی می‌کرد، دنیا به دور دیدگانشان تیره و تار می‌شد به بند در می‌آمدند روزهای بیشمار بی‌غذا و بی‌آب سر می‌کردند، گاه به اغما می‌رفتند، گاه از مرگ باز می‌گشتند و بیچاره آنانی که در این شکنجه‌گاه وحشیانه زنده بازمی‌گشتند، دیگر از سایه‌ی خویش ترس داشتند و همه‌چیز جهان برایشان دهشت و وحشت بود، گاه دیده بودم که برخی از آنان به پیشواز مرگ می‌رفتند در حالی که از ترس به خود می‌لرزیدند، به سوی گربه‌ای می‌رفتند و یا ماری را از وجود خود با خبر می‌ساختند تا از این دهشت رهایی یابند و منی که این کابوس‌های وحشتناک دوپایان همواره خرخره‌ام را می‌جوید سرآخر به تورشان افتادم،

اما وا مصیبتا که هیچ از آن روزها در خاطرم نیست

حتی نمی‌دانم چندی از آن روز گذشته است، برخی از دوستان می‌گفتند اینان دست غیب آسمانی هستند تا ما را مجازات دهند و این‌گونه برای هم قطاران می‌خواندند که هر اشتباه از جانب ما مجازاتی دارد که این دوپایان غول‌آسا برایمان فراهم دیده‌اند،

برای گفته‌هایشان سند و مدرک‌های بسیار هم داشتند، مثلاً عمو رازی که به مرگ محکوم شده بود و دو پایان او را به سزای عملش رسانده بودند، جرمش دزدیدن تکه پنیری از مارا کودک یتیم بین ما بود، آن‌ها می‌گفتند او یک‌بار چنین کاری کرده است و دست غیب این‌گونه او را به سزای عملش رساند، اما همیشه در برابر این هم‌قطاران جمعی بودند که می‌گفتند عمو رازی چند باری بعد از آن اتفاق غذاهای بسیاری برای

کودک یتیم آورد تا از دلش در بیاورد و گناه خود را ببخشاید، اما باز بسیاری همه‌چیز را کتمان می‌کردند و به داستان سرایی‌های بسیار می‌پرداختند،

این موضوع مجازات، تقریباً همدلی‌ای میان جماعت ما موش‌ها به وجود آورده بود که همه یک‌صدا باور داشته باشیم که اینان مجازات کنندگان غول‌آسای جهان ما هستند و هرکدام بر کرده‌ها و نکرده‌های خود می‌کوشیدیم تا گرفتار آنان نشویم،

سؤال بر نکرده‌ها بود، زیرا برخی اوقات کسانی از هم قطاران ربوده شدند که کسی نمی‌توانست بر آن‌ها انگی بیابد، حتی ریزبین‌ترین رفقا،

همین امر باعث شد تا ایده‌ی تازه‌ای مطرح شود که اگر کسی نسبت به دیگران و برای رفاهشان بی‌تفاوت باشد و کاری نکند نیز مورد هجوم آنان واقع خواهد شد،

حال که هر چه فکر می‌کنم چیزی باز هم به خاطرم نمی‌آید،

آیا من کاری کرده‌ام؟

شاید کاری نکرده‌ام؟

اما من که بعد از آن روز بارها و بارها به دیگران کمک کردم، نمونه‌اش برادر رایان بود وقتی درون سوراخ تنگ گیر کرده بود، من بودم که هر روز به بالای سر او می‌رفتم و برایش غذا می‌بردم،

وای که باز این دیوانگان دوپا در حال نزدیک شدن هستند، تمام جانم را سرمایی وحشتناک فرا گرفته است،

حال به خاطر می‌آورم، چندی پیش یکی از آن چنگال‌های پولادین به جانم رفته بود، بعد از آن بود که در حالت رعشه به زمین افتادم و بعد برای چند صباحی هیچ به خاطرم نماند و باز در سرما از جای برخاستم،

باز در حال کمین گرفتن‌اند،

این چه مجازاتی است که برای ما در نظر گرفته‌اند، وای که اینان دیوانه‌اند، ما در مواجهه با گربه‌ها و مارها یک‌بار می‌میریم، وقتی به تنگنای با آنان وامی‌مانیم، دنیا برایمان جهنم خواهد شد، همه آرزو داریم که حداقل در میان جست و فرار به یک‌باره محو و نابود شویم، اما به تنگنا افتادن چندین برابر مرگ است، تجربه کردن مرگ در چند نوبت است، آنجا که به بن‌بست رسیدیم و فکر مرگ جانمان را فرا گرفت می‌میریم،

آنجا که با دیو در برابر روبرو شدیم دوباره می‌میریم،

آنجا که او به سمتمان هجوم برد دوباره می‌میریم

و آنگاه که چنگال و دندان به جانمان فرو برد ذبح می‌شویم و این مردن چندباره است،

وای که به چنگ این دوپایان در آمدن از آن تلخ‌تر و دهشتناک‌تر است، آنگاه که به قعر این زندان‌های شیشه‌ای در می‌آییم یک‌بار مرده‌ایم، به هر تقلا و جست و جیز می‌میریم و زنده می‌شویم، هر بار ما را به تنگنایی نشانده و دوباره احساس مرگ به جانمان لانه می‌کند، دست پیش می‌آورند و باز مرگ در کمین است، چنگال می‌برند و وای باز هم تکرار و سر آخر تمام این مردن‌ها باز هم زنده‌ایم و رنج می‌بریم تا چندی بعد دوباره به مرگ سلام دهیم

این چرخه‌ی بیمار اسارت ما در میان دوپایان است، همین بود که بسیاری آن را دست غیب و مجازات می‌دانستند و بر آن صحه می‌گذاشتند، برای مدعایشان هربار به دنبال طریقتی بودند تا به اثبات برسانند و از هیچ کوتاهی نمی‌کردند

مثلاً بانو کویین وقتی به دست دوپایان محو و ناپدید شد، همه شروع به قصه‌سرایی درباره‌اش کردند، همه متفق‌القول بودیم که او را هرگز دوپایان نبرده‌اند، زیرا او زنی بود فرهیخته و مهربان، به همه کمک می‌کرد، هیچ گناه و معصیتی از جانش سر نزده بود و به نوعی مادر معنوی همه‌ی موش‌ها بود،

بسیاری بعد از ناپدید شدنش اشک‌ها ریختند، لابه‌ها کردند و تا زمانی که دوباره برگشت مویه کردند، اما موضوع مهم این بود که کسی باور نداشت او مرتکب خطایی چه بر کردن و چه بر نکردن شده باشد، اما او بازگشت و همه فهمیدند که توسط دوپایان شکنجه شده است، آنجا بود که این افسانه‌پردازی هم‌قطاران به شکست انجامید و همه بر آن شدند که این دوپایان دشمن ما هستند و این اسارت‌ها هیچ ارتباطی به مجازات نخواهد داشت،

اما باز ورق برگشت، بانو کویین با تمام مهربانی، با تمام دل رئوف، با همه‌ی محبت و سخاوتش، پس از بازگشت دیگر آن موش گذشته نبود، حرف نمی‌زد، افسرده و تکیده بر خود وامانده بود، بیرون نمی‌آمد، غذا نمی‌خورد، معاشرت نمی‌کرد و در خود مانده بود و سر آخر در برابر چشم همگان خود را از بلندی به پایین پرت کرد و جان داد

همهمه‌ها شروع شد، هم‌قطاران باز سر جنباندند و گفتند، آری این کفاره‌ی گناهان او است، او پر از گناه بود و سرآخر خویش را رها کرد و الا آخر ماجرا و دوباره ایده‌ی مجازات دوپایان در میان ما مطروح شد

حال که من برای چندی در این بیغوله وامانده‌ام، باز دریای افکاری تمام جهانم را می‌بلعد، چه کرده و یا نکرده‌ام که به مجازات در چنین جایگاهی درآمده‌ام،

جایگاهی که هر روز شکنجه‌اش، پنجه‌های پولادین است، اجسام دردناک به جانم هدیه می‌کنند، با ترس و پر وحشت روزی چند بار می‌میرم، هر بار به شکل طعمه‌ای در آمده و شکارچی برابرم می‌نشیند، کمین می‌کند حمله می‌برد می‌کشد اما باز هم زنده‌ام،

به جانم چنگ می‌زنند، خون جاری می‌شود، درد می‌کشم و باز هم زنده‌ام،

اما این پایان ماجرا نیست، دوباره قفس شیشه‌ای نفس را به جانم تنگ می‌کند و بودن را از وجودم می‌رباید،

شیشه‌ها به جانم نزدیک می‌شوند، هر بار در آرزوی آزادی خویشتن را به شیشه‌ها می‌کوبم باز راهی به برون نیافته‌ام، باز دیوارهای شیشه‌ای مرا به خود می‌خوانند، باز از کمی دورتر نگاه شکارچیان بی‌مروت دوپا به جانم لانه می‌کند و می‌سوزاند،

می‌سوزم و در یاد چشمان فرزند کوچکم آتش می‌گیرم و باز هم این پایان ماجرا نیست،

جسم سخت به جانم منزل کرده با درد قطره‌های مرگ را به وجودم خورانده‌اند، او می‌رود و من که چندی مرده‌ام دوباره زنده می‌شوم تا درد بکشم، گاه روده‌هایم به دهانم

لانه می‌کند، گاه بدنم پر از غده و چرک خواهد شد، گاه تمام رنج‌های جهان منزل جانم است، گاه اجزای بدنم می‌سوزند و آتش می‌گیرند و هر بار در درد به مرگ سلام می‌کنم و باز زنده‌ام

اما ای گران‌قدران بزرگوار، دست کم بگویید تقاص کدامین گناه کرده و نا کرده را پس می‌دهم؟

ای دریغ و صد افسوس که آنان صم‌البکک هیچ برای گفتن ندارند و گهگاه چون شکارچی دیوانه‌ای تنها به من چشم می‌دوزند،

من عاصی فریاد می‌زنم از آنان می‌خواهم تا بگویند مجازات چه کرده و ناکرده را باز پس می‌دهم، اما پاسخ تمام فریادها، درد تازه و مرگ دوباره‌ای به زنده بودن در درد دوباره است

باز از چند گامی‌ام رد می‌شوند و دیوانه‌وار به جان خود لانه می‌کنم دوباره مرگ به سراغم آمده است ولی این شکارچی دیوانه تنها رخی نشان می‌دهد و دوباره دور می‌شود،

آیا می‌داند با هر بار آمدنش من تا چه حد به مرگ نزدیک می‌شوم؟

آیا این‌ها هم بخشی از مجازات من است؟

آری حتماً که مجازات این جان خسته است، گرنه چرا تا این حد به من نزدیک شده و راه کج می‌کند،

چرا مدام رفتارهای مرا زیر نظر می گیرد،

درست خاطرم نیست چند روز پیش بود، اما بعد تمام آن مردن‌ها آنگاه که چنگ پولادین به جانم لانه کرد، آنجا بود که از درد به خود پیچیدم و روده‌هایم را چندی به دهان بردم باز به درد در آمدم و بر خود لولیدم از کمی دورتر این دیوانه‌ی دوپا به من چشم دوخته بود و حرکاتم را زیر نظر گرفته بود

اگر این مجازات نیست پس چیست؟

آری این مجازات است که اینان درد کشیدن مجرم را به چشم می‌بینند تا عدالت را بر قرار کنند، حال بیشتر به یاد سخنان هم‌قطاران می‌افتم و باور می کنم که اینان دست غیبی مجازات هستند،

اما آخر به کدامین گناه،

شاید به گناه آن باری که کودک دلبندم به سویم آمد و او را در آغوش نگرفتم،

آری این مجازات همان کرده‌ی من است، یاد آن چشم‌های نافذ که همه‌ی نگاهش بر جان من دوخته شده بود تمام وجودم را می‌سوزاند، شاید همان بار و همان کم محلی‌ام مستوجب چنین فرجامی است،

یاد نگاه‌های دنباله‌دارش همه‌ی وجودم را به آتش می کشد، چگونه او را در آغوش نفشردم و او را به وجودم نراندم، ای کاش هم اکنون در کنارم بود، ای کاش می‌توانستم

برای چند ثانیه‌ای هم که شده او را در آغوش بگیرم و به خود بفشارم به جانم ببرم و با او یک تن شوم،

آیا دوباره نگاه مستانه‌ی او را خواهم دید؟

آیا دوباره غذا خوردنش را به نظاره خواهم نشست؟

تا چه حد از خوردن تکه‌های خشک شده نان لذت می‌برد تا چه حد از جویدنش لذت می‌بردم، آیا باز هم خواهم توانست تا خوردن نانش را به چشم ببینم؟

دوباره از کنارم می‌گذرند، در کمی دورتر از این قفس ساخته برای مجازات من یک پارچه را می‌گشایند و چشمانم به یکی دیگر از هم‌قطاران می‌افتد او که بر زمین نقش شده و در درد می‌سوزد را نظاره می‌کنم،

گناه او چیست؟

او را به کدامین کرده و نکرده به حصر در آورده‌اند؟

آیا او هم فرزندش را با کم محلی از خود رانده است،

شاید او هم تکه پنیری از کودک یتیمی ربوده و یا شاید به هم نوعانش کم محلی و بی محلی کرده است،

شاید در برابر دردهای آنان مسئول نبوده،

شاید از فقر و درد و گرسنگی آنان درد نبرده و شاید حتی در فکرش به زشتی نظری افکنده است و حال در این جهنم به مجازاتی ابدی محکوم شده است،

حال که بیشتر فکر می‌کنم باز هم گناهانی بوده که مرتکب آنان شده باشم،

شاید در آن دوردست‌ها وقتی کودک بودم، در دعوا میان هم قطاران وقتی گوش یکی از کودکان هم سال را گاز گرفتم مستوجب چنین مجازات بزرگی شدم،

شاید وقتی تکه نانی برداشتم تا شکم کودکم را سیر کنم آن تکه نان از پیشتر از آن دیگری بوده است

هزاری دیگر از این عناوین که به یاد دارم و از یاد برده‌ام، اما ای‌کاش اینان به من فرصتی می‌دادند تا دوباره نگاهم به چشمان کودکم بیفتد، ای‌کاش می‌گذاشتند تا از او طلب بخشش کنم تا او را در آغوش بگیرم و بابت آن بی محلی از جانش عذر بخواهم، ای‌کاش می‌توانستم به دوردست‌ها لانه کنم و به آن دوست هم سن و سال بگویم که عمدی در گاز گرفتن گوشش در میان نبود و شاید می‌توانستم از همه‌ی دنیا عذر بخواهم که بودم که به وجود آمدم و با بودنم به دیگران درد دادم

اما این‌ها به دور که فراتر از این‌ها خواسته‌ی جانم است، همه‌ی وجودم دوباره دیدن دوستان است، دوباره در آغوش گرفتن هم‌قطاران است، دوباره به پرواز در آمدن با همسر و همراه است، او خواهد بود و حافظ جان کودکمان خواهد شد، به بودنش به خود می‌بالم به داشتنش به اینکه در برابر زشتی‌ها حافظ جان کودکمان باشد و وای که یادت جهانم را به آتش خواهد کشید

ای یگانه باور من

ای کودک بی‌همتای من، برای لحظه‌ای چشم دوختن به نگاه دنباله‌دارت همه‌چیز را به را از یاد خواهم برد تا دوباره به نگاهت چشم بدوزم، از خویش برون شوم به جانت لانه کنم و باز با تو باشم، اگر از این دوزخ رهایی یافتم، باز می‌توانم بر پای خویشتن بایستم، دوباره از نو سرآغاز شوم، من که کفاره‌ی گناهانم را داده‌ام، حال می‌توانم دوباره و از نو بنیان شوم،

اما بانو کویین چرا خود را کشت؟

چرا از دنیا رفت و دیگر نخواست تا مادر همه‌ی ما باشد؟

خاطره‌ی این روزها، این دردها، این مردن و دوباره زنده شدن‌ها، این هزاران باره ملاقات مرگ و باختن بر مرگ و پیروزی زندگی در درد، دگر راهی برای دوباره ماندن نخواهد گذاشت،

بدنم سرد و سرما به جانم لانه کرده است، هر از چند گاهی به زمین می‌خورم و تلوتلو خوران خویشتن را به پشت شیشه‌ها می‌رسانم، اما باز هم راهی برای برون رفت از این دوزخ نیست، ای‌کاش توان شکستن بر دستان کوچکم بود، ای‌کاش برای ثانیه‌ای جایم با این غول‌پیکران دوپا عوض می‌شد تا جان ببخشایم تا به آنان عفو و بخشش دهم تا دیگر ندرند و دیگر نهراسانند که زندگی ببخشند و زندگی کنند

نه بیشتر از آن، ای‌کاش قدرتشان برای چندی بر بازوان من بود تا این شیشه را در هم بکوبم و بر دورترها منزل کنم، سوار بر ابر شوم به خورشید سر بزنم و در ماه منزل کنم

که سرآخرش منزلم بر جان همسر و فرزند خواهد بود، بر جان آنان میهمان خواهم شد، اما اگر به هیبت این غول‌ها باشم چه؟

باز هم مرا به خویش راه خواهند داد؟

باز هم مرا به جمعشان خواهند پذیرفت،

تنم داغ است و در تب می‌سوزم، آن سرما کمی پیشتر به گرما و سوختن بدل شده و باز هم هذیان خواهم گفت، باز هم کابوس خواهم دید، باز هم به درد در خواهم آمد و باز هم بر مرگ سلامی خواهم کرد،

این رنج‌ها که آنان میهمان جانم کرده‌اند را کشیده‌اند، توان کشیدنش را داشته‌اند، تجربه‌ی این دردها بر چه کسی راه دوانده است؟

ای دریغ و درد و صد افسوس که نگاهت از چشمانم دور شده، محو و ناپدید دیگر چشمانت در برابرم نیست، اما حال که در تب می‌سوزم و آن ذره رمق بر جانم نمانده تا پیش روم باز یکی از دیوانگان دوپا به نزدیکم لانه کرده است،

ای دیوانگان، دیگر توان مرگ هم نیست، دیگر ترس و دهشت مرده است، من هم مرده‌ام، حال به چشمانم چشم می‌دوزد، لاشه‌ی بی‌جانم را تکانی می‌دهد به بازرسی اندامم مشغول است، ای قلب نزن آرام بمان، نترس این ترس به وجودم رخنه کرده است، به طول تمام این بودن‌ها در کنار این غول‌ها ماندن، دیگر جزئی از جانم شده است، دیگر نترس و خاموش باش، اما اینان شاید به جنازه‌ام هم رحم نکردند، شاید آن را هم

دریدند، شاید اجزای متلاشی و داغانم را بیرون کشیدند، شاید ساعت‌ها به آن هم نظاره کردند،

شاید دیدند چگونه درد برده‌ام، شاید تمام رنج‌هایم را در حالی که دیگر جانی بر تن نداشتم دیدند، شاید به میان قلبم که هزاری تپید از وحشت و باز ایستاد، دوباره از جانم بیرون پرید به هر بار شکار آنان، به هر بار فرو بردن چنگک پولادین، به هر بار تب و لرزهایم، به هر بار ترشح درد بر جانم، به هزاری رنج که به جانم فدیه کردند، دیدند همه را دیدند و فراتر از آن چشمانم منتظر تو را هم دیدند،

دیدند چگونه چشم دوخته‌ای تا باز به کنارت باشم تا تو را در آغوش بگیرم، تویی که عمری از وجودت نگذشته است، تویی که بی من، یتیم خواهی بود، تویی که بی من بی جان خواهی بود، به چشمانت نگاه کردند و باز درد را دیدند، اما اینان به طول تمام این سالیان دردها را دیده‌اند، اینان آمده تا درد دهند،

به دور هر چه خیال از این غول‌های بی شاخ و دم، به دور هر چه افکار بیمار از این دیوانگان در قفس، هر چه فکر ارزانی تو باد همه در نگاه تو خلاصه خواهد بود، به چشمان تو، به دستان کوچکت، به دندان‌های ریز و خردت، به خوردن و جویدن‌هایت همه در نگاه تو خواهد بود،

جنازه‌ی بی جانم بر زمین است و هر بار به این لاشه ضربتی زدند، هر بار نگاهی کردند و هر بار دوباره قلبم تپید، نه نای آن بود که به دور دست‌ها نگاهی ببرم و نه نای آن بود تا هم قطار در دورترها را ببینم، اینان آمدند و باز هم ادامه داشت، درد آنان که پایان

نداشت اما به چشم بر هم بستنی باز هم بودنت بود، باز هم دیدنت بود، باز هم جهیدنت ماند و باز نظاره کردم، رفتن خویش را هم نظاره کردم، رفتم تا ذره نانی میهمانت کنم، چرا که جانم طالب جویدن بود،

ای جان به فدایت، رفتم تا جویدنت را به نظاره بنشینم و رفتم تا به چنگال دیو رویان در آیم، رفتم تا زجر بکشم و ناله کنم، رفتم تا از تو دور بمانم، اما ای‌کاش این رفتن به مثابه‌ی در امان ماندن تو بود، ای‌کاش بار تمام گناهان را به دوش می‌کشیدم تا دیگر کسی در این رنج نماند تا کسی به این قربانگاه برده نشود و تو آرام و آزاد بمانی

آرامش بجوی تا من حظ ببرم، تو باشی تو نفس بکشی و چشم بدوزی که من از دیدنت به خویش ببالم،

ای‌کاش این پایان تمام رنج دادن‌ها بود، ای‌کاش این سرآخر تمام رنج بردن‌ها بود،

ای‌کاش از جای برمی‌خاستم و در برابر غولان دوپا می‌ایستادم و فریاد می‌زدم

من آمده‌ام تا گناه همه را پاک کنم،

آمده‌ام تا گناهی به جای نماند و مجازات همه را بکشم،

تا پایان عمر رنجم دهید، درد به جانم فدیه کنید، اما به دیگرانم دست درازی نکنید

ای‌کاش می‌ایستادم و فریاد می‌زدم، کاش همه‌ی حسرت توانم بود و فریاد می‌زدم و می‌گفتم و باز هم نشنیدند، همان‌گونه که نشنیدند و نگفتند گناهمان چیست، همان‌گونه

که هزاری فریاد را نشینند و باز فریاد زدیم، آن‌قدر زدیم که گوش فلک کر شد و سر آخرش نظم تازه‌ای پدید آمد که در آن یگانه ارزش جهان، جان بود.

مهرخ

میان دشت‌ها در پیش بر کوی

یکی آن اسب، مه رخ پیش در پوی

به دور دوردستان او نگاهی

نگاهی و نوایی و صدایی

به خود بر خویش گفتا وای بر اوست

چنین زشتی سرایی لانه‌ی او است

چـــه گفتـــا نـــام آن را دور دســـتان

بخواننـــــدا طویلـــــه زشـــــت مســـــتان

بدیـــدا خویشـــتن در طـــول ایـــن عمـــر

در ایـــــــن بـــــــدجایگاها اوی پژمـــــــرد

یکـی انسـان شـد و صـاحب بـر ایـن جـان

بـــر ایـــن جـــان گـــران نـــاز رویـــان

بـــر آن خـــال ســـیه آن یـــال و کوپـــال

بـــــر آن مژگـــان ســـــپیدان روی تمشـــال

شـدا مالـک بـه جـانش او بـه جـان کشـت

بـــه حصـــر ایـــن نفـــس آن ســـنگ در مشـــت

سـیاهی در بـرش در حصـر هـر روز
شـباهنگام در پیونـد بـر روز

دگربـارا پـر از درد اسـت ایـن جـان
از ایـن انسـان زشـتی زشـت انسـان

بـه روی جـان او در پـیش هنگـام
صـدا شـلاق در پـیش اسـت ای جـان

بـه خـود لعـن و بـه دنیـا بـر تـو ای جـان
کـه انسـان پـیش آمـد زشـت انسـان

یکـی شـلاق بـر جـانش یکـی درد
یکـی انـدام پیکـار اسـت در مـرگ

یکــی بــر خــون دگــر بــر جــان مجنــون

یکـــــی در درد ایــــن درد اســــت افـــزون

یکایــک ضــربه بــر جــانش تــنش خــرد

یکــــی خــــورد و دگــــر جــــان و دلــــش مــــرد

دوبــاره شــام در ظلمــت در ایــن پســت

در ایــــن دادار زشــــتی نظــــم جــــان پســــت

بــــه فـــــردا بــــاز درد و بــــاز تکــــرار

دوبــــــاره آن صـــــــدا شــــــلاق اینبـــــار

بـــــه رعشـــــه جـــــان او در درد بســـــیار

بــــه خــــون خــــود در آغــــوش اســــت اینبــــار

به فردا و به فردایان دیگر
دو دستان بسته بر پای است این سر

به چوب و ترکه و شلاق هر بار
به زشتی جان او در درد بسیار

همه صبح و به شام و باز تکرار
به قلب این شکنجه رام بسیار

هر آن‌کس دید را او بست در زور
به ضربه خون و در درد است این جور

چنین جور و فسادا ملک هستی است
همه از آن انسان هر چه پستی است

بــه خــود بالیــد و در آن پیشــتر گفــت
تــویی صــاحب تــویی مالــک بــه جــان خفــت

بـه جـانش مهـر بـودن هـر چـه زیبـا اسـت
همـــه مـــردا همـــه ایـــن زشـــت آراســـت

همـه اسـبان الاغـان هـر چـه جـان اسـت
همـــه لایـــق بـــه کشـــتار زمـــان اســـت

نـه حیـوان جـان هـر کـس جـان در او بـود
همـــه لایـــق بـــه شـــلاق زمـــان اســـت

دوبـاره هـر چـه در پـیش اسـت او خـون
بـــه خـــون کـــام مجنـــون اســـت اینگـــون

بـــه زيـــر ضـــربه‌هـــا شـــلاق بســـيار

بــــه خــــون دردهــــا هربــــار هــــر دار

بـــه مـــرگ هـــر نفـــس بـــا درد او گفـــت

نســان صــاحب بــه جــان اســت وای جــان خفــت

چنــین اســبی کــه شــب هــر روز هــر بــار

بــــه جــــانش ترکــــه‌هــــا خــــورد اســــت بســــیار

بــــه شــــلاق همــــه زشــــتی انســــان

بکشــــتندا نفــــس جــــانش چنــــین ســــان

بــه پــیش آمــد بــه رامــی درد در خــویش

بــه کــولی دادنــش شــاد اســت ایــن خــویش

چنین خویشی که از روی خودش پست
به خود هم خو نکردا زشت بر قسط

چنین اسبا بگفتا وای خون کرد
همه‌جان تو حیوان رود خون کرد

بکشتندا به صد بار و هر آن کرد
که زشتی را به جان مهمان جان کرد

هزاری گفت این زشتی به حیوان
به زخم این نسان بود است ارزان

که خود را مالک حیوان و جان دید
به شلاقش تن حیوان و تن زید

بزیـــــدن درد زیـــــدن دردهـــــا داد

همـــه حیـــوان بـــه زشـــتی‌هـــا نشـــان داد

در ایـــن فکـــر و بـــر انســـان بـــود حیـــران

کـــه دیـــدا یـــک تنـــی انســـان در آن جـــان

بـــه پـــیش دســـت او شـــلاق کـــین دیـــد

بـــه پیشـــا رفـــت جـــان و دل بلرزیـــد

بـــه هـــر بـــاری کـــه بـــردا پـــیش بـــر جـــای

یکـــی آن درد را او بـــــر تـــــنش دیـــــد

بـــه تـــرس و در دل پـــر درد رو کـــرد

بـــه هـــر ســـختی خـــودش را روبـــرو کـــرد

ببینـــد کیســـت در آن زیـــر بـــر جـــان

کـــــه شـــــلاق چنـــــین انســـــان و مهمـــــان

برفتـــا پـــیش دیـــدا بـــر تـــن راد

درختـــی بســـته یـــک تـــن پـــیش در بـــاد

یکـــی از هـــم دلـــش هـــم نـــوع زبـــانش

همـــه هـــم جـــان و هـــم دیـــن و مقـــامش

بگـــو آن بیشـــتر هـــم خـــون و خـــوانش

بگـــو فرزنـــد و تـــن از پـــیش جـــانش

ببســـتا بـــا یکـــی شـــلاق بـــر دســـت

بکوبـــد هـــر زمـــان بـــر جـــان او پســـت

بــه خــون آغشــته در درد و بــه هــر بــار

یکـــــی دیگـــــر بیـــازارد بـــه هـــــر جـــار

بخوانـــــد داد فریــــاد و بـــــه هربــــار

بـــه شـــلاق و بـــه تکـــرار و بـــه خـــون بـــار

دوبــاره دیــد اســبی را کــه خــون دیــد

بدیــــدا خـــــون انســــان خـــــون در زیــــد

بــه زیــدن دیــدن و دیــدار ایــن خــان

کـــه مـــی‌تـــازد بـــه جـــان آن پســـر جـــان

کــه از جــان خــودش او را ز خــود دیــد

دوبــــاره کوفـــــت و بــــر خـــــود بلرزیــــد

نگــــاهش بـــر دل اشـــجار جـــان کــــرد

تلاقـــــی نگـــــاهی و بـــــه جـــــان کــــــرد

یکـــی اشـــجر یکـــی آن اســـب گفتـــا

همـــــه رحمـــــت در ایـــــن انســـــان نبـــــودا

بـه خـود گفتنـد در هـر اشـك هـر بـار

چنـــــین دیـــــوی زمـــــین دنیـــــا ندیـــــدا

بـــه زیـــر هـــر تنـــی شـــلاق جـــان داد

بـــــه فریـــــادش جهـــــان را او نشـــــان داد

کـــه در زشـــتی نباشـــد هـــیچ بـــر روی

کـــه بـــر پـــایش بتـــازد زشـــت تـــن پـــوی

یکـــی از دوردســـتان گفـــت در پـــیش
بـــه روزی پـــیش آیـــد راه جـــان کـــیش

همـه یـک جـان یکـی انبـات و حیـوان
نســان هــر چــه جهــان جــان اســت حیجــان

بـــه پشـــت جـــان او شـــلاق بســـیار
بگـــو فـــردا بـــه شـــلاق و بـــه جـــان دار

ولـــیکن او بگفتـــا بیشـــتر گفـــت
همـــه یکتـــا بـــه جـــان و جـــان او خفـــت

انسانگاه

از چندی پیش بود که با شنیدن نام باغ‌وحش از یکی از دوستان همه‌ی وجودم هیاهو شده بود تا این بنای عظیم را از نزدیک ببینم،

دوستان مدام از این جای اسرارآمیز می‌گفتند، از حیوانات قوی‌هیکل و عظیم‌الجثه‌ای که سرتاسر عمارت را پر کرده‌اند، از زوزه‌های گرگان تا نعره‌های شیرها تا بازی خرس‌ها و فیل‌های غول‌پیکر و منی که هیچ بار در زندگی به جز در جعبه‌ی جادو از این حیوانات عظیم‌الجثه چیزی ندیده بودم تمام وجودم هیجان شده بود تا یک‌بار هم که شده این موجودات عجیب را به چشم ببینم

دوستان موضوعات فراوانی از این رفتن‌ها می‌گفتند، قصه‌های بسیاری می‌بافتند و برای من ده یازده ساله شنیدن چنین افسانه‌هایی شوق بسیاری به بار می‌آورد،

مثلاً یکی از دوستان می‌گفت در رفتنش به باغ وحش صحنه‌ی دریده شدن انسانی را به دست یکی از حیوانات وحشی دیده است و یا دیگری می‌گفت مبارزه‌ی میان دو حیوان همه را مبهوت خود کرده بود و یا داستان‌های بیشماری از مارهای بزرگ و سرکشی که یکدیگر را می‌بلعند و خلاصه این داستان‌ها آن‌قدر برایم از دنیای ناشناخته‌ی شهر حیوانات حیرت آفرید تا بر آن شوم، پدر و مادر را مجاب به رفتن به این لانه کنم،

خواسته‌ام را با آنان در میان گذاشتم و پدر طبق معمول سرش آن‌قدری شلوغ بود که نشنیده از کنارم رد شود و حتی به خاطر نسپارد من به او چه گفته‌ام و باز باید دست به دامان مادر شد، گفتم و او شنید از داستان‌ها و افسانه‌های باغ حیوانات گفتم و هر چه از دوستان شنیده بودم را چندی برابر به خورده مادر بیچاره دادم، او هم که خود تا کنون به باغ حیوانات نرفته بود پر شوق به من و لب‌های من چشم می‌دوخت تا از بازی‌های عجیب حیوانات برایش داستان‌سرایی کنم، بعد از شنیدن دنیای تازه‌ای که برایش ترسیم کرده بودم، بادی به غبغب انداخت و به طوری که به من بفهماند زیاد هم برایش این دنیای سر به مهر مانده مهم نیست گفت:

عزیزم باید نمره‌ی خوبی در درس‌هایت بیاوری تا پدر را راضی به رفتن کنم،

گویی نه آنکه خویشتن در آرزوی دیدن این دنیا چندی پیش دلش غش و ضعف می‌رفت، پاسخ به چنین مکر و حیله حربه‌ای در خور بود،

گفتم شرط به جایی است پس تا آوردن یک نمره‌ی خوب شما با پدر موضوع را در میان بگذار و من هم با آوردن نمره بساط رفتن را فراهم خواهم کرد، او رفت و من پس از چندی به اتاق رفتم و از زیر تشک رختخوابم، نمره‌ی بالایی که چند روز پیش گرفته بودم را بیرون کشیدم به آن چشم دوختم و با خود گفتم این کلید رسیدن من به این باغ‌وحش حیوانات است، تصمیم گرفتم چندی بعد به طوری که مادر و پدر شک نبرند این نمره را به آنان نشان دهم تا بساط رفتن فراهم شود و این‌گونه هم شد

به آنان نشان دادم و قرار بر آن شد که آخر همان هفته به دیدار باغ حیوانات برویم، دل در دلم نبود، مدام به بیرون از خانه و به میان هم‌سالان می‌رفتم به آنان از این خبر خجسته می‌گفتم، گاهی اوقات برایشان لاف می‌زدم که قبلاً رفته‌ام، گاهی مواقع با اکراه نشان می‌دادم که به اصرار پدر و مادر می‌روم و به آنانی که صمیمیت بیشتری نسبت به آن‌ها داشتم از هیجانم می‌گفتم و سرآخر روز موعود فرا رسید

دست در دست پدر و مادر به جایی دورتر از محل زندگی کمی دورتر از شهر رفتیم، مدام در طول مسیر از پدر و مادر می‌پرسیدم کی خواهیم رسید،

پدر با بی‌تفاوتی می‌گفت چندی بعد و مادر بعضی اوقات با قربان و صدقه و دادن میوه‌ای در دستم آرامم می‌کرد، دوباره زمان می‌گذشت و باز من کلافه جویای زمان رسیدن می‌شدم، آن‌قدر این بازی ادامه پیدا کرد تا پدر برآشفته فریاد زد،

می‌رسیم، ساکت باش دیگر،

همین فریاد کافی بود تا تمام شادی رفتن به یأس و درماندگی بدل شود، اما مدام با خود تکرار می‌کردم حال زمان ناراحتی نیست، امروز با دنیایی از نشناخته‌ها رو در رو خواهی شد، امروز چیزهای تازه‌ای خواهی دید، نگذار تا کسی مانع شادی امروزت شود، همین‌طور هم شد، درست است که در کل مسیر دیگر با هیچ‌کدامشان حرفی نزدم و به قولی با آنان قهر کردم اما به محض رسیدن به باغ حیوانات و اعلام آن از سوی مادر که در طول مسیر بعد از قهر من هم چندین بار با تعارف تنقلات سعی در آرام کردن فضا داشت، ورق برگشت، بوسه‌ای از پشت سر به گونه‌ی پدر زدم و فریاد کشیدم، بالاخره رسیدیم،

سراسیمه از ماشین پیاده شدم و به سوی درب ورودی باغ‌وحش هجوم بردم، حتی ثانیه‌ای هم برای داخل شدن قرار نداشتم، همه‌ی وجودم خواهشی برای دیدن حیوانات بود، آن تصویرهای در جعبه‌ی جادو آیا حقیقی بود،

آیا همه‌شان حضور داشتند؟

مارها، گرگ‌ها، شیرها، ببرها، خرس‌ها و الا آخر،

آیا همه در کنار هم بودند؟

در حالی که همه‌ی وجودم پر از سؤال بود، با نگاه عبوس مرد دربان رو در رو شدم که از من تقاضای بلیت ورودی کرد، من هم که گیج و هاج و واج بودم با پرخاش گفتم آمده‌ام تا حیوانات را ببینم، گفت باید بلیت تهیه کنی

با پرخاش گفت، پدر و مادر این بچه کیست؟

پدر که کمی دورتر بود با دیدن این صحنه عصبی شد، به هیچ وجه دوست نداشت تا در جمع آبرویش را ببرم، آمد و تشر زنان گفت

ذره‌ای امان بده، الآن داخل می‌رویم و بعد بلیت تهیه کرد و با هم داخل شدیم، دوباره تلخ‌کامی به سراغم آمده بود، دوباره تشر پدر فریادهایش، نگاه غضب‌آلودش، اما باز هم با خود تکرار کردم که امروز روز شادمانی است، روز کشف و اکتشاف است، پس باز غصه را از خود دور کردم و به محض وارد باغ‌وحش شدن به سمت اولین خانه‌ی در برابر هجوم بردم، دست پدر و مادر که مرا صفت به خود گرفته بودند پس زدم و به سمت لانه‌ی سبز رنگ در برابر حرکت کردم، صدای مادر در گوشم طنین می‌انداخت که مواظب خودت باش، خیلی دور نشو و مدام حرف‌هایی را زمزمه می‌کرد، اما من گویی هیچ از آنان نمی‌شنیدم و تنها در پی دیدن جهان حیوانات بودم

چشم دوختم به خانه‌ی مخروطی شکلی که در برابرم بود،

به رنگ سبز ارغوانی با روکشی از برزنت، به شکل چادرهای بنا شده در بیابان‌ها بود، هنوز نگاهم به خانه‌ی مخروطی تمام نشده بود که خود را درون کلبه‌ی سبز رنگ دیدم، انبوه بیشماری از آدمیان گرداگرد شیشه‌ای بزرگ را گرفته بودند،

سقف چادر بلند و بزرگ بود و شیشه‌های حصار کننده تا سقف بلندش را فرا می‌گرفت، جمعیت زیاد بود و من با این قد کوتاه و قامت خرد در برابر آنان حقیر می‌آمدم و تاب دیدن شیشه و اندرون آن را نداشتم، خود را به هر زحمتی بود جلو می‌راندم تا به شیشه‌ی محصور کننده نزدیک شوم،

پس از تقلاهای بسیار خودم را نزدیک به شیشه کردم، حال آنکه در این بین چند باری نزدیک بود تا خفه شوم و چندین بار غر و لند از مردمان مشتاق در برابر شیشه شنیدم، سرآخر با هر تلاش که بود به جنب شیشه رسیدم و در میان شیشه بزرگ و محصور کننده دو مار بزرگ و تنومند را دیدم،

دو مار غول‌آسا خیلی بزرگ‌تر از آن‌ها که در جعبه‌ی جادو چند باری دیده بودم،

به هیکل تنومندشان چشم دوختم، دور تا دورشان را خزه‌ها و برگ‌ها و چمن‌هایی فرا گرفته بود یکی در سویی کز کرده بود و آن دیگری خود را در میان چوبی که مثال شاخه درختان بود به حصر برده بود،

به چشم آدمیان نظر می‌انداختم و می‌دیدم چگونه با ولع بسیار به آن‌ها چشم دوخته‌اند، کودکان گاه و بیگاه چشم‌ها را می‌بستند،

زنان دست‌های مردان را به صفتی می‌فشردند و مردان گویی هیچ ترسی از مارهای غول‌آسا ندارند به شیشه گاه و بیگاه ضربه‌ای می‌زدند،

اما مارها بی‌تاب و توان در گوشه‌ای خزیده بودند، توانی برای مقابله با این جماعت بیشمار نداشتند، نه حرکتی، نه به این سو آن سو رفتنی، گویی در خلأ محبوس شده بودند، هیچ حرکتی نمی‌کردند و چشم‌هایشان را بسته بودند، شاید مرده بودند، شاید نمی‌خواستند ببینند و شاید...

آدمیان گاه و بیگاه ناله می‌کردند، غر می‌زدند از بی‌تحرکی آنان گلایه می‌کردند و در رأس آنان مردانی قرار داشتند که به شیشه‌ها ضربت می‌زدند، همین گلایه‌ها باعث شد تا

یکی از آدمیان به داخل شیشه برود، همه نفس‌ها در سینه حبس شده بود، تقابل او با چنین موجودات عظیم‌الجثه‌ای برای همه غیر قابل تصور بود، اما او بی‌هیچ ترس و اضطرابی خود را به آنان نزدیک می‌کرد و با چوبی که در دست داشت به مارهای غول‌آسا ضربه می‌زد،

مارها بی‌هیچ عکس‌العملی سر در خویش فرو می‌بردند و مردان بیرون شیشه‌ها با ضربه‌های محکم‌تر مرد را وادار به حرکات بیشتر می‌کردند، او هم باز ضربه می‌زد، چوب‌دستی بلندش را به تن آنان می‌زد آن‌قدر بر این کار ادامه داد تا سرآخر یکی از مارها که بر روی تنه‌ی مصنوعی درخت نشسته بود به خود تکانی داد، با تمام خستگی و بی‌توانی خودش را به حرکت در آورد و از انسان‌ها دور شد، اما همین حرکت کوچک او بس بود تا جماعت پشت شیشه‌ها نیم‌خیز شوند، فریاد و هلهله سر دهند و برخی از ترس برابر دیدگان را بگیرند، اما من به چشمانش چشم دوخته بودم،

نگاهش می‌کردم، به چشمان دردمندش نگاه می‌کردم و کلافگی را از نگاهش می‌خواندم، آرام خود را تکان داد و به گوشه‌ای دورتر خزید، باز چشمانش را دنبال کردم و با نگاهش به من فهماند که از دیده شدنش کلافه است، از حصر و در قفس ماندنش بیزار است،

به من فهماند که اگر طالب زندگی هستم از آنجا دور شوم لااقل او را نبینم، به نظاره‌اش ننشینم و از اسارتش شادمان نشوم، همه را با همان نگاه دردآلودش به من فهماند و خویشتن را به گوشه‌ای خزاند،

با همان تکاپو و تقلا که خود را به نزدیک شیشه رسانده بودم از آنجا دور شدم، رفتم تا به دوردست‌ها سفر برم، به سراغ دیگر حیوانات بشتابم،

رفتم و از آنجا دور شدم، رفتم تا به قفسی بزرگ رسیدم، آنجایی که پرنده‌ای را به بند کشیده بودند، او نادم و نگران بر درختی نشسته بود، چشمانش به اشک خون می‌دید، به اشک می‌بارید و دریاچه‌ها را از خون سیراب می‌کرد، نگاهش کردم، گفت

اگر طالب زندگی هستی به دردهایم چشم ندوز و از من دور شو،

اما ماندم و دنیایش را به نظاره نشستم، مردمان به او چشم دوخته بودند و او مدام اشک می‌ریخت، شاید می‌خواست به سیلاب اشک‌های روانش رودخانه‌ای بسازد، شاید می‌خواست طوفان کند، شاید می‌خواست این جماعت بیشمار را از خویش براند و در درد خود لابه و مویه سر دهد،

متصدی زندان او، زندانبان گردن کلفتش به مردمان روی کرد و به آنان گفت،

این بوف نالان چندی است که همراهش را از دست داده است، از آن روز تا کنون همواره اشک می‌ریزد و ناله سر می‌دهد،

مردمان به او چشم دوختند و زنان به همسرانشان نگاه کردند،

زندانبان گفت از بعد از آن حادثه هیچ جفتی را برای خود برنگزیده است، هر که را به سویش آورده‌ایم باز هم در تنهایی و سکوت مانده است، مدام اشک می‌ریزد و یاد و خاطره‌ی همسر را گرامی داشته است،

دوباره به چشمان پر دردش چشم دوختم، اشک‌ها را نظاره کردم، اشک ریخت و بر من خواند،

او از غم و درد اسارت جان باخت، برایش لالا می‌خواندم به بسترش می‌گفتم که این روزگار تلخ به پایان خواهد رسید، دوباره پرواز خواهیم کرد و آزاد خواهیم بود، اما او در درد جان داد و مرا به تنهایی گذاشت مرا وانهاد و از من دور شد، تو طالب زندگی باش و قفس‌ها را بشکن،

گفت و باز اشک ریخت، از دردهایش گفت و باز درد ریخت و هیچ‌کس نشنید و همه باز به چشمان دردآلودش چشم دوختند و باز تخمه شکستند از تنقلاتشان خوردند و گهگاه به یکدیگر طعنه زدند، از او دور شدم که طالب زندگی بودم

باز هم قفس‌ها بود، بیشمار زندان‌ها که بیشمارانی را به حصر در آورده بود، از دور صدای مادر را شنیدم که در پی من است

خواستم بازگردم تا به او از خویشتنم خبری برسانم، اما میان من و او باز هم حصاری بود، حصاری که در آن پرنده‌ای را دوباره به بند در آوردند، پرنده آرام و نجواکنان به گوشم خواند:

آیا مادرت دل نگران تو است؟

تا خواستم پاسخ دهم، گفت:

فرزند من هم نگران من است، ما به نگرانی مرده‌ایم، او را دریاب و از بودنت مطلعش ساز که این درد جانکاه و مرگ‌الود است،

گفت و فریاد زدم، مادر آرام شد و دورتر رفت اما او آرام نبود و باز ضجه زد، گفت از همه‌ی دورترها برایم لابه کرد، از دور شدنش از پرواز، از حصر و زندان از بال‌های شکسته‌اش گفت، از پرواز بر آسمان‌ها خواند، از بیشمار کودکان که چشم بر اسمان دوخته‌اند تا ذره‌ای نان به کامشان دهد، گفت چگونه در رنج در انتظار ذره‌ای غذا مانده‌اند، از من پرسید:

آیا آنان زنده‌اند؟

چشم به زمین دوختم و هیچ نداشتم، بال‌هایش را گشود و پرواز کرد، گفت:

از پریدنم خوشت آمد، می‌خواهی کارهای فراتر کنم، می‌خواهی برایت به رقص درآیم، می‌خواهی ساعت‌ها سرگرمت کنم، هر چه می‌خواهی خواهم کرد، اما می‌توانی از کودکانم چیزی بگویی، می‌توانی خبری از آنان به من دهی می‌توانی خبر سلامتم را به ایشان دهی، گفت و باز بال گشود، او نگشود که همه‌ی پرندگان برای رنجش بال‌ها گشودند، طاووس‌ها از دوردست‌ها به یاد هم جانشان بال گشودند و گفتند بیا و از دیدنمان سیراب شو، بیا و زیبایی ما را دریاب، ما پرواز نمی‌خواهیم به بند در آمده برایتان کنیزی خواهیم کرد، اما پاسخ مادر عقاب‌ها را بده به بازها و شاهین‌ها بگو که فرزندانشان سالم و سلامت‌اند، بگو بعد از به چنگ افتادنشان آمدند دوپایانی که آنان را سیراب کنند که آنان را در امان بدارند و یا آنان را هم بردند و فروختند، خریدند و

کباب کردند، خریدند و بازیچه ساختند ما که بازیچه‌ایم به رقص ما چشم بدوز و آرام باش و این دیوانگان را آرام کن که دست از گرده‌های بی‌توان ما بدارند که در مانده در پی جرعه‌ای آزادی فرزندان به کام مرگ می‌رویم،

دیوانه‌وار در درد، سر به خود می‌لولیدم از آنان دور شدم، رفتم تا دیگر از درد آنان نشنوم، رفتم تا دورتر جایی از بودن این حیوانات لذت برم، از در قفس ماندنشان، از حصر و رقصشان، از بازی و دریدنشان، رفتم تا به پای شیر رسیدم،

شیر برخاست و یال‌هایش را افشان کرد، گفت:

اگر طالب زندگی هستی به من چشم ندوز که این شیر بی‌یال و کوپال است، او را به اسارت برده‌اند، در بند کشیده‌اند تا زندگی را از جانش دور کنند، چه باید کرد، طالب غرش‌های جان من هستی، اما توان شنیدن ناله‌های مرد درمانده‌ای را داری؟

چشمانم به چشمانش دوخته بود، گفتم نعره بزن فریاد کن، من برای لذت بردن آمده‌ام، گفت پس بنشین و به نعره‌هایم جان بسپار، آنجا که دریدند را به نظاره بنشین، آنجا که به حریمم آمدند را به خون دل ببین که چگونه شیر را بی‌حرمت کردند، خانه‌اش را به آتش کشیدند، به اسارت درآوردند، به بند کشیدند و با چشم بسته به جانش شلیک کردند، به بالای جنازه‌اش رقص شوق کردند و درس شجاعت دادند که ما را دریده‌اند، کسی گفت ما به خون و خونخواهی و درد دیگران نمی‌دریم و یارانت فریاد زدند ما به هر درد می‌دریم و فاتحانه به تخت شاهی خواهیم نشست، گفتند ما پادشاه جنگل را دریده‌ایم، فریاد زدم:

من پادشاه نیستم و جنگل بی پادشاه است، اما آنان دریدند و پادشاه شدند برای غصب تاجی آمدند که وجود نداشت که پادشاه نداشت پس سر بی‌تاج را بریدند، زن شاه را ربودند و درد را هدیه‌ی خانه‌هایمان کردند،

مرد زن ربوده چه فرجام خواهد داشت؟

به نعره‌هایم گوش سپار که امروز درد دلم درد دریدن همسرم است، به چشم دیده‌ام چگونه در برابر مردی زنی را سلاخی کرده‌اند و حال نعره می‌زنم، از این تاج که خواهانش نبودم، ای‌کاش این دیوانگان به پیش می‌آمدند و طالب تاج می‌شدند تا با دست‌های خود تاج به سرشان نهم، تاج‌ها را بشکنم و فریاد بزنم من پادشاه نیستم من تنها طالب زندگی‌ام، پس اگر طالب زندگی هستی چشم از من بردار و به ما نگاه نکن که ما مأمن درد و رنجیم

از او چشم ربودن باز هزاری به درد نشسته‌اند، هزاری به درد زن و شوهر به درد فرزندها به درد مادر و پدران به درد رفقا و دوستان همه به درد نشسته‌اند و در این شادمانی آدمیان هزاری رنج برده‌اند تا ما شادی کنیم، برقصیم و پای‌کوبی کنیم، باید پای کوبید باید شادی کرد پس دیوانه‌وار پای کوبیدم شادی کردم و به زمین و زمان جستم،

به سوی قفس میمون‌ها رفتم تا در این شادی با هم برقصیم، آنان هم دیوانه شده بودند، آنان هم دیگر چهره بر زمین می‌ساییدند،

وا مصیبتا ما به آنان می‌مانیم، ما شبیه این دوپایانیم و حال همه‌ی جنگل به آنان رو کرد و گفت شما از دوپایانید، به مثال آنان به زخم ذهن می‌درید و به حربه و پستی بر جای پای

آنان نقش نگاشته‌اید، پس میمون‌ها دیوانه شدند، پایکوبی کردند و با من رقصیدند، باز رقصیدیم و دیوانه‌وار به جای ماندیم، آنان اشک ریختند و من هم اشک ریختم، هر دو کلاه انسانیت را از سر برون دادیم پاره کردیم و فریاد زدیم و دوباره رقصیدیم، باز به پایکوبی همه را سر مست کردیم که این آدمیان این‌گونه می‌خواهند پس هر چه شمایل بود برایشان کردیم تا شادمان شوند، به سوی لانه‌هایمان هجوم بردند، یکایکمان را به بند کشیدند، کودکان را از مادر و همسران را از پدر جدا کردند و باز رقصیدیم و دم بر نیاوردیم، باسن به هوا بردیم و باز رقصیدیم تا شادمان شوند شاید دست از سر دیگران برداشتند اما نکردند و باز به بند کشیدند، پرندگان را از پرواز گرفتند، جهندگان را از جهیدن ربودند، ماهیان را از شنا کردن دزدیدند و پستان به دهان مادران دریدند، باز هم کشتند و باز هم خوردند و به سرآخرش زندان ساختند تا در بند به ضجه‌ها و ناله‌ها شادمان شوند و حال در این دیوانه سرای آدمیان آمده‌ام تا لذت ببرم، شادمان شوم برقصم و پرواز کنم،

بال‌ها را بریده‌اند تا شاید به جای آنان ما پرواز کنیم، پاها را بریده‌اند تا شاید به جای آنان ما راه برویم و لب‌هایشان را به اشک آورده تا شاید ما به جایشان بخندیم، پس خندیدم در برابر قفس ببرها و گرگ‌ها خندیدم و آنان زوزه کشیدند، از در برف ماندنشان گفتند، از تورهای بزرگ بر جانشان راندند، گفتند چگونه به حصر آمدند و چگونه اسیر شدند، گفتند چگونه به زخم شلاق جانشان خونین شد، گفتندکه به جان خریدند و گفتند در آرزوی رام کردنشان انسان همه را کشت و آتش زد، از درد گرسنگی گفتند، از شکنجه و عذاب گفتند و باز هم به زوزه همه را خواندند، یکی آرام نشسته بود، هزاری دورش را گرفتند و برای زنده ماندش از زندگی خود گذشتند، از غذای خویش

گذشتند، یکی در درد می‌سوخت که آدمی به جانش تازیانه زده بود، همه از گرسنگی مردند تا او زنده بماند و آدمیان باز آمدند تا همه را یکسره بدرند و باز گرگ‌ها زوزه کشیدند و فریاد زدند،

ببرها را به دارو آرام کردند، آرام و بی‌جان آن‌قدر بی‌جان که حرکتی نکنند، آخر کودکان آدمی از فریادهای آنان می‌ترسید، آخر آدمیان از بودن آنان دهشت می‌کرد، پس آنان را به قرص و دارو و دوا آرام کردند تا به جنازه‌های بی‌جانشان آدمیان چشم بدوزند و آدمیان بر خویش ببالند که مالکان جنگل را به حصر در آورده‌اند

اما آنان هزاری گفتند ما مالک بر هیچ نیستیم همه‌ی صاحب شدن از آن شما اشرفان، شما صاحب بمانید و ما را در همین زندگی رها دارید اما انسان مالک همه‌چیز بود پس آنان را به بند در آورد و در رنج زنده نگاه داشت تا همه‌ی کودکان در وحشتی دور شده از جانشان که حیوان در بند آرام و جنازه مانند است از بزرگی انسان به خود غره شوند و به فردایی دور همچنین دیوانه‌ای دوباره سر برون آورد

در راه رفتن و دیوانگی لانه‌ای از قفس بود که خرس قهوه‌ای بزرگی را در آن به بند کشیده بودند، آرام بر دو پایش می‌ایستاد، شلاق به آسمان می‌رفت و او آرام توپ را بر دستانش می‌گرفت، صدای شلاق شنیده می‌شد رعشه به جانم افتاده بود، خرس آرام بی آنکه چیزی بگوید توپ را می‌چرخاند و به چشمانم چشم دوخته بود و من به جایش اشک می‌ریختم، از صدای شلاق به تنم درد می‌راندم وای چندی بر جانت کوفته‌اند، چندی تو را دریده‌اند، چه با تو کرده‌اند که این‌گونه به درد در برابر این دیوانگان می‌رقصی، او می‌رقصید و توپ را تکان می‌داد و به من چشم دوخته بود

من به پیش رفتم در حالی که آدمیان بسیار به قفس او چشم دوخته بودند توپی از یکی از کودکان ربودم و در حالی که اشک می‌ریختم توپ را بر دهان بردم چرخیدم تا آنان مرا نظاره کنند، چندی از جان پر درد او نگاه بگیرند که تنش به شلاق نگاه‌های دنباله‌دار آنان می‌سوزد، کسی مرا ندید و باز با شلاق به جان او کوفتند و باز نگاه کرد،

آرام نگاه کرد و به نگاهش به جان سوختم در خود شدم به خود لعن دادم و به گونه و انواعم، فریاد زدم، ای جغد دانا من طالب زندگی‌ام اما نه از این دیو رویان بد صفت، نه از این دیوانگان بد طینت، من از اینان نیستم نمی‌خواهم دوپا باشم، نمی‌خواهم برپا راه روم به دو زانو نشستم و چهار دست و پا راه رفتم، جغد نالان گفت:

طالب زندگی، زندگی را برای همگان دریاب

همان‌گونه که بر پای و دستانم راه می‌رفتم به چاله‌ای در اعماق خاک رسیدم که زندانی در خویش داشت، او را هم به بند در آورده بودند، عظیم بود و بزرگ فیلی با هیبتی زیبا و محصور کننده، گرسنه فریاد می‌کشید، به چشمانم چشم دوخت و گفت:

ای طالب زندگی گرسنه‌ام، می‌دانی درد گرسنگی چیست، می‌دانی نخوردن چیست، چشم به زمین دوخته بودم که دیوانه‌ای به سویش رفت، رفت تا او را سیراب کند، از ته‌مانده و گنداب به خوردش داد، داد تا او را سیراب کند، چیزی بود نارنجی رنگ به شکل خمیری بد شکل و مرداب‌گون، به کامش بردند و به ظرف چندی همه را قی کرد، فیل قی کرد و فریاد زد، گرسنه‌ام،

گرسنه بود و جماعتی از دورتر او را سیراب کردند، به شلاق‌های دردناک سیرابش کردند، ضربه زدند، ضربه‌ها به آسمان رفت به تنش چسبید، سوخت آتش گرفت و بر آسمان ضجه زدم، آتش گرفتم به دردش سوختم، پیش رفتم در دل این دوزخ آدمیان به پیش رفتم بیزار بودم و از همه‌چیز گریزانم،

پدر نبود مادر هم نبود، هیچ‌کس نبود، تنهای تنها بودم و حال که هیچ‌کس در کنارم نیست فریادهای ناله‌وار حیوانات را می‌شنوم،

آیا کودکانمان سلامت‌اند؟

آیا پدرم زنده است؟

آیا او را بند در نیاورده‌اند،

در بند بود، همه در بند بودند، دیدم که چگونه همه را به بند کشیده‌اند تا برایشان خوش رقصی کنند، دیدم که چگونه به طول همه‌ی سال‌ها هر که به دست آمد را به بند کشیدند و حال پدر را به بند در آوردند به تازیانه زدند و کوفتند، سوخت و خاکستر شد، به آتش کشیده شد و مادر به جانش سوخت، سوخت که همه از حیوان و حیجان به سوختن بودند و من به آتش خویشتن را سوزاندم تا اگر دوباره برخاستم اینبار نه انسان که جان برآیم و همه را در برگیرم برای زندگی همه بیندیشم، بنگارم بجنگم بمانم و تا آخرین نفس طالب زندگی باشم نه برای خویشتن که برای همه‌ی جانداران هر که جان دارد و والاترین ارزش نزدش همان جان غرق در آزادی او است.

دهشت

بـــه چشـــمانش نگـــاه و دار دنیـــا

همـــه در چشـــم ایـــن یـــار اســـت زیبـــا

چـــه والاتـــر از ایـــن بـــودن بـــه کامـــت

چـــه والا از تـــو ای جـــانم جهانـــت

همـــه دنیـــا جهـــان از کـــام تـــو دوســـت

کـــه بـــا تـــو جـــام دنیـــا شـــاد از او اســـت

بخوانـــــد او دمـــــادم شـــــعر پـــــرواز
چنـــین شـــعری بـــه عشـــقش ســـینه پـــر راز

کـــه گـــر در دام انســـان در قفـــس بـــود
چنـــین مرغـــان عشـــقی عشـــق بـــس بـــود

اگـــر دنیـــا بـــه زنـــدان کـــرده بـــر پـــیش
تـــو جـــانی تـــو جهـــانی جـــان مـــن خـــویش

بگفتـــا ای نفـــس جـــانم تـــویی دوســـت
تـــو شـــعری تـــو غـــزل رگ در پـــی و پوســـت

بـــه روی هـــم همـــه از صـــبح تـــا شـــام
نگـــــاهی قعـــــر دل دنیـــــای را گـــــام

کـه از کـام دلـت مـن اشـک خـوردم

بـر آن چشـمان نـازت رشـک بـردم

اگـر مـن چشـم بـودم بـر تـو ای جـان

تـو از جانـت بـه تـو از عشـق مـردم

همـه دنیـای آن دو مـرغ عشـق اسـت

همـه دنیـا بـرای عشـق مـرد اسـت

اگـر در بنـد در زنـدان و در حصـر

اگـر پـرواز در حصـر اسـت و در بسـت

اگـر انسـان شـدا مالـک بـه جـان‌هـا

تـو را دارم جهـان از جـان آن‌هـا

به زیر چشم او چشمش زبانش
به خوردن دانه‌ها از عشق آن است

دوباره دید در دنیا یکی یار
همه دنیا بیرزد بر دل نار

به نار و چنگ و ساز و هر چه آواز
بگفتا عشق آن مرغ است پرواز

یکی از روزها در قلب این شهر
به قلب خانه انسان و بر آن در

بیامد خانه را او پاک انگار
ز شر زشتی این زشت پندار

دو مرغـــانی کـــه از عشـــق‌انـــد هـــر بـــار

بـــه کـــام ایـــن جهـــان در عشـــق بســـیار

بـــه بـــازی خوشـــی خواهـــد کـــه اینبـــار

ببینـــــد عشـــــق را در قلـــــب آن یـــــار

بیامـــد از قفـــس بیـــرون کـــه در بـــاز

بیامـــــد تـــــا بـــــه فریـــــاد دلـــــش تـــــار

بیاســـاید کـــه قلـــب عشـــق هـــر بـــار

بینجامـــد بـــه هـــر عشـــقی از ایـــن کـــار

نســـان در فکـــر بـــودن در تمیـــزی اســـت

بـــه آلاییـــدن از زشـــتی پلیـــدی اســـت

یکی آن دست در دستار او راز
برای مرغ عشقان بود پرواز

صدای سهمگینش داد فریاد
چه رازی در پی این باد در کار

که مرغ عشق دیگر بود بیدار
به پیش آمد ببیند آن صدا کار

بدیدا دوستش در پیش او نیست
نباشد عشق یارش وای ترسید

به این سو آن نفس را دید پرواز
که از ترس صدا در پیش در باز

به پروازش به یک جا رفت در گود
به گود آن صدا و آن نفس مرد

بدیدا جست از جایش به دل کار
به پرواز و به تن در پیش اصرار

دو دستان بال‌ها افلیج بیکار
نتاند تن بیاساید در این زار

بدون هیچ راهی در دلش خورد
همه‌جان و دل و عشقش به خود مرد

بدیدا آن نسان در پیش آمد
به قلب و بر صدا دستار در برد

دو دســـتش بـــرد در قلـــب همـــان راه
دو چشـــمان بـــاز بـــا تـــن بـــر زمـــین خـــار

چـــه دیـــدا وای آن یـــار اســـت در دار
بـــــه دار آن طنـــــابی در نفـــــس بـــــار

بدیـــدا اشـــک در چشـــمان او خشـــک
بدیـــــدا آن نفـــــس در پـــــیش او مـــــرد

بدیـــــدا وای فریـــــاد و نفـــــس تـــــار
بدیـــــدا و همـــــه دنیـــــای خـــــود بـــــار

نـــه حرفـــی نـــه زبـــان از کـــام بیـــرون
تکـــــانی هـــــیچ اجســـــام و دلـــــش خـــــون

بـــه قعـــر آن زمـــین فریـــاد از ذات

ببلعـــا مـــن ببلعـــا ایـــن نفـــس تـــار

بـــه دســـت آن نســـان بـــردای جـــان را

بـــه پشـــت خانـــه در آن چـــاه خـــان را

بـــه قعـــر خـــاک آری جـــان و تـــن پـــاک

بـــه پایـــان جـــان و تـــن آن قصـــه در خـــاک

بـــه فـــردایش بگفتـــا روز از نـــو

یکـــی دیگـــر بگـــو آن عشـــق بـــر مـــرغ

ولـــیکن مـــرغ از آن روز بـــر خـــاک

بشســـتا هـــیچ افـــزون کـــرد افـــلاک

تکــانی نــارد و هیچــی بــه خــود نیــد

همــــه در خــــاک بــــود و خــــاک بــــر زیــــد

یکــی مــرغ دگــر صــد تــا دگــر پــیش

دوبــاره خوانــد آن نــامی کــه جــان خــویش

بـــــدون حـــرف در آن شـــعر افـــزون

بگفتـــــا هـــــر نفـــــس از آن تـــــو خـــــون

بگفتـــا در دلـــش جـــون جنـــون راه

همــــــــه از آن تــــــــو در پــــــــیش برپــــــــا

دوبــاره هــر دمــی از پــیش آن کــرد

همــــه دنیــــای خــــود را او نشــــان کــــرد

بگفتـــا مـــی‌رم و میـــرم نمیـــرم
اگـــــر مـــــردم دوبـــــاره اوی گیـــــرم

هــرآن‌قــدری غــذا در پــیش در پــوی
دوبـــاره او نخـــورد بـــاز بـــر خـــوی

نســـان ترســـید و در بـــاز و رهـــا کـــرد
بـــه مـــرغ عشـــق آزادی عطـــا کـــرد

ولـــیکن بـــر دل و برجـــای مانـــد اســـت
نـــه در پـــیش و بـــه جـــای خـــویش مانـــد اســـت

یکـــی روزا گذشـــت و بـــاز انســـان
بـــه آلاییـــدن خانـــه شـــد او جـــان

به دستارش به دستش بود ترسان
صدای دهشت و در پیش پرسان

که ناگه در دل پرواز مرغی است
که دنیایش همه در پیش او زیست

برفت و پیش او بر آسمان رفت
برفت و جان یارش در همان رفت

به کام آن صدا در پیش زان کرد
که با پرواز خود عشقش عیان کرد

به قلب آن صدا وحشت که انسان
به پاکی می‌کشد آن خانه ارزان

یکــی مــرغ و دو تــا مــرغ اســت حیــران
بــه عشــق خــود چنــین خانــه شــدا جــان

دوبـــاره عشـــق را فریـــاد جـــان کـــرد
چنــین حیــوان بــه عشــقش عشــق جــان کــرد

و گفتـــا ای نســـان مـــن عشـــق جـــانم
بـــــرای عشـــــق بـــــودم زنـــــده آنـــــم

همــه یکتــا همــه یــک جــان بــر آنــیم
کـــه زنـــدار و رهـــا بـــر خـــویش جـــانیم

بارکش

در گرمای جان‌فرسای تابستان به دوش می‌کشید بار گرانی را و با تمام دردها و رنج‌ها به پیش می‌رفت که کمی دورتر از او دوپایی حاکمانِ به او چشم دوخته بود، نگاهش را به اندام دردمند او دوخته بود و در انتظار رساندن بار به فرسنگ‌ها دورتر فکر و چشم دوخته بود،

چهار دست و پای لاغر بر زمین با سم‌های مستهلک اندام لاغر و نحیف او را به خویش می‌کشید، چشم‌هایی دردمند با مژگانی برافراشته که رنج تمام دوران را برون می‌داد، گوش‌هایش بلند و کشیده بود، آن‌قدر بلند که این بارزه‌ی چهره‌اش شده بود، گهگاه گوش‌ها را به دو سو تکان می‌داد تا از گرمای طاقت‌فرسا بر جانش کم کند، با این اندام

نحیف و لاغر که به واسطه‌ی سال‌های دراز کارکردن و بیگاری کشیدن ترسیم شده بود باری بر دوش می‌کشید چند برابر جثه‌ی خودش،

آدمی بر آن شده بود تا هر چه به دست آورده است را بار این دردمند چهارپا کند، می‌خواست همه‌ی آذوقه‌ای که کسب کرده بود را به دوش این الاغ تکیده به چند فرسخی دورتر ببرد تا با فروشش هزینه‌های جاری زندگی را از پیش بردارد و زندگانی را سپری کند، از این رو بود که در آن آخرین لحظه با آنکه می‌دید الاغ نمی‌تواند تعادل خود را حفظ کند، باز هم چندی دیگر از بارها به دوشش گذاشت تا چیزی نماند و همه‌ی آذوقه را به سرمنزل مقصود برساند،

هوا گرم و جان فرسا بود به طوری که دوپا، بی بار نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند، گاه می‌لغزید، گاه چشمانش سیاهی می‌رفت و گاه در شرف افتادن می‌رسید و در میان همه‌ی این گرما تمام نا خوشی و نا همواری‌های جاده الاغ دردمند با هر ضرب و زور که بود باید بار را به مقصد می‌رساند،

راه می‌رفت، گام‌ها را افتان و خیزان برمی‌داشت، با دقت بسیار همه‌ی تلاش را بر اندام‌هایش جمع می‌کرد تا مبادا ناگاه به زمین افتد، آخر تجربه‌اش را داشت و دوپایی که کمی دورتر گهگاه با بلند کردن شلاق بر آسمان و آوردن صدای تازیانه او را به این خاطرات می‌کشاند،

به یاد دورترها می‌افتاد آنجا که شلاق تن رنجورش را خونین و زخم‌دار می‌کرد، آنجا که در پاسخ افتادن و به زمین ریختن اجناس همه‌ی بدنش میهمان شلاق می‌شد و در تب

و درد می‌سوخت، صدای شلاق را می‌شنید و خویش را بیشتر جمع و جور می‌کرد، گاه دهانش خشک می‌شد، توان برآمدن نفس هم از جانش گرفته می‌شد، می‌خواست تا جرعه‌ای آب بنوشد، آرام بنشیند و ذره‌ای استراحت بکند، اما دوپا کمی دورتر از او ایستاده بود و هیچ‌گاه به او چنین اجازه‌ای را نمی‌داد،

هنوز مسافتی را طی نکرده بودند، هنوز تا رسیدن به مکان موعود مسافت بسیاری راه در پیش بود و نمی‌توانست چنین اجازه‌ای دهد، پس الاغ آرام خود را به پیش می‌برد، آب دهانش را قورت می‌داد تا ذره‌ای از عطشش کم شود، صدای شلاق را به یاد می‌آورد و خود را به پیش می‌برد تا نکند ضربه‌های آتشین آن جانش را لمس کند، تن‌پوش دردناک شلاق هر روز چندی بر تنش می‌نشست و از آتش دردش می‌سوخت اما اینبار نمی‌خواست این درد را میهمان جانش کند، پس دوباره عزم را جزم کرد و به پیش رفت

راه پر سنگلاخی بود، کوه‌هایی که راه باریکی برای رد شدن داشت و دقیقاً پشت این کوه و این راه پر سنگلاخ مکان موعود در پیش بود، دفعات بسیار بارها را تا آنجا برده بود و می‌دانست دقیقاً چه قدر راه است، می‌دانست کجا آب خواهد خورد و می‌دانست چه وقت استراحت خواهد کرد، اما اینبار بارها بیشتر از دفعه‌های پیش بود و توان را از کف می‌داد، نمی‌توانست خویشتن را مهار کند، گاه به این سو کج می‌شد و گاه به سوی دیگر در حال افتادن بود و دوپا با دیدن این تکان‌های یک‌باره شلاق را بالا می‌برد و صدایش را بیرون می‌داد، می‌دانست که اگر ضربه‌ای به جان او فرود آورد احتمال افتادنش بیشتر خواهد شد پس از این رو پیامد چنین قماری را قبول نمی‌کرد، تنها به غرش صدایش اکتفا می‌کرد،

چند بار در دل گفت، عجب الاغ نفهمی است، حتی توان بردن این بار را هم ندارد پس چه ارزشی در تو مانده است که بروز دهی، مدام بر دل به او دشنام می‌داد و می‌خواست تا می‌توانست ضربه‌ای به شلاق او را میهمان کند، بعد سریع با خود عهد می‌کرد که امروز حتماً بعد از تخلیه بارها شلاق مفصلی به او خواهد زد و باز چندی بعد از خاطرش می‌رفت و الاغ باز هم صبورانه بار را به دوش می‌کشید و کوه را پشت سر می‌گذاشت

سنگینی با هر دقیقه افزون می‌شد، گاهی با خود فکر می‌کرد که در طول مسیر باز هم بر بار افزوده‌اند، آنگاه که حواسش نبوده است دوپا بر بار افزوده تا بیشتر به پیش برند، بر این موضوع مطمئن بود و هیچ جای شکی بر دل نداشت، آخر در ابتدای راه که تا این حد احساس درد بر اندامش نداشت تا این حد که سنگینی را احساس نکرده بود، چگونه تا این حد وزن بار زیاد شده است،

آری حتماً بر آن افزوده‌اند، افزوده تا حال که من بار را می‌برم بیشتر از آن اندازه‌ی همیشگی ببرم و باز لب بر سخن نگشایم

گفت و باز به پیش رفت، نزدیکی آب را حس کرد، دانست که چندی بعد می‌تواند جرعه‌ای آب بنوشد، آنجا محل میعادگاه همیشگی‌شان بود، می‌دانست که هر بار در بردن مسیر بر این راه که راه همیشگی آن‌ها است هر وقت به این نقطه می‌رسیدند، می‌توانست آبی بنوشد و ذره‌ای استراحت کند تا دوباره بار را به پیش ببرند، با خود نفس آسوده‌ای کشید و به خود دلداری داد که چند گام دیگر مساوی است با لحظه‌ای نجات و آرامش

آب با شدت بر زمین می‌ریخت و هوا گرم را در می‌نوردید،

با دیدنش با شتاب می‌خواستی بی‌هوا به قلب آب سرد در گرمای وحشیانه‌ی تابستان بگریزی و ساعت‌ها به قلبش منزل کنی، آب از دل کوهی می‌تراوید و سرمای زمستان به راه داشت، در میان گرمای جان‌سوز تابستان لحظه‌ای از زمستان آونگ تازه‌ای خواهد داد تا بنوازند و بسازند قطعه‌ای را برای آرام بودن و آرام زیستن

آب آمد و دریا کرد، آب سرما داد و برپا کرد اما آدمی پیش رفت و بر آن نماند که بار بسیار بود، نمی‌توانست بایستد، اینبار بیشتر از هر بار بر جان او ریخته بود، او را بارکش جهانش ساخته بود، به استثمارش رانده بود و نمی‌توانست بار را خالی کند او را بنشاند و می‌دانست این نشستن برخاستن دیر خواهد داشت و جماعتی که منتظر رسیدن بار بر دوش الاغ مانده‌اند، پس الاغ را پی کرد،

سایه بر پیشانی الاغ نشسته بود برای چندی آفتاب و سوختنش را از جان دور دید، آب می‌وزید، می‌نواخت لابه می‌کرد و او را به پیش می‌خواند، زبان خشک شده بر کام را برون داد، تشنه بود، ذره‌ای آب می‌خواست و هیچ برایش نبود، هیچ نبود باز باید که به پیش می‌رفت، به سوی آب گام برداشت، مستانه برایش می‌خواند،

می‌خواند و به او می‌گفت اینجا سرای تو است، باید به پیش روی، ذره‌ای آرام بمانی استراحت کنی و از من بنوشی و سیراب شوی، پس الاغ به پیش رفت و به آب نزدیک شد، دو پا او را دید به سوی آب رفته و راه را کج کرده است،

شلاق را هوا کرد چند ضربه‌ای بر آسمان کوفت تا الاغ را به صدایش بر جای بنشاند، اما صدای شلاق آواز خنیاگران بود، به گوشش نغمه کردند و ترانه سرودند، او پیش رفت و آب هر بار نامش را خواند،

ای دردکش دوران، ای مرثیه سرای میهمان‌ها، ای بارکش انسان‌ها به پیش آی جرعه‌ای از من بنوش که شاید رهایی‌ات در همین نوشیدن بود،

دو پا دیوانه شده بود، هر چه با شلاق بر آسمان کوفت تا به صدایش او را در خویش بنشاند نتوانست و سراسیمه دو دل بود آیا باید به او شلاق زد؟

اگر زدم و او بر زمین افتاد چه؟

اگر تعادلش را از دست داد چه؟

در همین حال و هوا بود که به خود گفت:

بگذار ذره‌ای آب بنوشد تا بعد از آن به راه شویم، در میان گفتن فریاد کشید نه هرگز این آب خوردن به منزله‌ی نشستن است، به منزله‌ی دورماندن است، به معنای دیر رسیدن است و فراتر از همه‌ی این‌ها به معنای سرپیچی است،

فرمان یکتا است و در پیش است چه کس توان در برابر ماندنش خواهد داشت،

در خویش فریاد زد و شلاق را بر آسمان برد

در حالی که آب زمزمه می‌کرد و بر او می‌خواند که این لحظه‌ای در امان ماندن است، پشتش سوخت و آتش گرفت، آب به سرعت لالا کرد

هیچ نیست بیا و آرام نمان، بیا و حرکت کن، آمده‌اند تا دست و پایت را به بند کشند، آمده‌اند تا تو را از بودن و آزاد ماندن برهانند در خویش نمان و حرکت کن،

دوباره تنش سوخت و آتش گرفت، باز آب ندا داد فریاد زد و برایش خواند اما جانش می‌سوخت و در آتشش به خاکستر می‌نشست

دوپا دیوانه شده بود، چند ضربه به تن رنجور الاغ زده بود، حتی پشتش را خونی هم کرده بود اما الاغ باز نمی‌ایستاد و به پیش می‌رفت، گویی طلسم شده بود، چشمانش هیچ جز آب در برابر نمی‌دید و باز به پیش می‌رفت، دیوانه‌وار دوباره شلاق را بر آسمان برد و چند ضربه‌ی دیگر کوفت و با همه‌ی قدرت پاسخ به نافرمانی را داد

داد و آتش گرفت همه‌جا را سوزاند و در آتش مجازات شد آن‌کس که از فرمان یکتایان عدول کرده بود، اما با هر آنچه مجازات کردند یاغی به پیش بود، اوای را می‌شنید، اوای رهایی بود او را به خویش می‌خواند، می‌خواند از همه‌ی گذشته‌اش برایش گفته بود، تمام سالیان پیشتر را برایش نشان داده بود، از دیرترها گفت، از آنجا که چگونه هر بار همه‌چیز را به دوشش نهادند و به پیش بردندش،

در میان تابستان و به سرمای زمستان به اندرون برف و در دل باران‌ها، به شلاق آتشین و به ضربه‌های دیوانگان، به دوشش نشستند، گوشش را کشیدند، آتش به جانش زدند،

تنش را داغ کردند، هر بار ضربه‌ای مهمانش شد و هر بار درد کشید، مزد همه‌ی فداکاری‌هایش همه‌ی بودن‌هایش، همه مدد رساندن‌هایش چه شد؟

آری کار کرد و هر چه به دوشش نهادند را به پیش برد تا سرآخر او را باز هم به درد میهمان کنند، باز هم در رنج لانه دهند، غذا نباشد، یک‌بار که از دستور تمرد کرد، سه روز غذا نبود، باری که باری را به زمین افکند، چند روز غذا نبود، باری که لگدی از سر دردهایش که به جانش دادند زد روزی آب نبود و به طول همه‌ی دوران به رنج خانه کرد و حال آب فرایش می‌خواند،

دوپا دیوانه شده بود تاب آرام کردنش نداشت و مرتب ضربه می‌زد و الاغ پیش رفت و سر بر آب فرو کرد،

فرو داد و از مایه‌ی حیات نوشید، جانش را شست از هر چه درد و رنج، از زخم‌های تمام این سالیان، از بردگی‌ها، از اسارت و بیگاری کشیدن‌ها، از همه‌ی دردها و مصیبت‌ها، از استثمار هم‌جانانش، از رنج‌های هم‌سالانش، همه را به آب سرد جهان شست و آرام زخم‌هایش از خون بی رنگ شدند،

نوشید، هر بار بیشتر نوشید تا ذره‌ای از خاطر ببرد، همه‌ی زشتی‌ها را از یاد ببرد، می‌نوشید و باز آرام می‌شد و دوپا که دیوانه شده بود این تمرد سخت به جانش گران می‌آمد، بعد از آنکه الاغ آبش را خورد باز شلاق را بلند کرد و بر آسمان ضربه زد تا او برخیزد و به پیش رود اما هیچ افاقه نکرد باز شلاق چرخاند، چرخاند و اینبار ضربه زد، به جانش کوفت و باز هم افاقه نکرد، اما چندی نگذشت که الاغ به راه افتاد،

باز هم او را خوانده بودند، از دورترها کسی او را به خویش خوانده بود گفته بود بیا که من در همین نزدیکی در انتظار تو هستم، به او گفته بود باید برخیزی و به پیش راه من بر آیی که امروز نوبت آمدن تو است،

مرد دیوانه شده بود، ابتدا فکر کرد که به خاطر ضربه‌های شلاق و از درد آن برخاسته است اما بعد که راه کج شده‌ی الاغ را دید فهمید که او یاغی شده است، به جلوی راهش رفت، افسارش را به دست گرفت و کشید اما قدرت الاغ بیشتر بود، با ضربه‌هایی به تنش خواست او را از راه در پیش رو برهاند که باز هم موفق نبود و هر چه از شلاق تا ضربه و ایستادن کرد به جان الاغ افاقه نکرد که نکرد و او به راه خویش پا چسباند و پیش رفت

از دور او را خواند و چشم را به راه بست و با بار به گرما با ضربه‌ها و ایستادن‌ها باز هم به پیش رفت تا به فرجامش دوستی را به نزدیک دره‌ای دید،

او صدایش کرد، او هماره می‌خواندش، به آب و باران و باد گفته بود که من به تله افتاده‌ام، به چنگ مرگ مانده‌ام و مرا دریابید

همه به آب روان گفتند تا او را فرا بخواند و حال در کنارش بود به سویش رفت و با همه‌جان خود را به او چسباند و با همه‌ی توان او را به بیرون از دره کشید،

دوپا دیوانه شده بود، نگاهش به آن دو الاغ بود نمی‌دانست چه شده و چه باید بکند، به بارها فکر کرد، به بارهای بر دوش الاغ

گفت اگر بیفتند چه خواهد شد، دیوانه شده بود، شلاق را به دست گرفت و به سویشان با سرعت دوید بالا برد تا چنان ضربتی بزند که تمام فکرهای این مدت را از جان زخمی او باز پس گیرد اما یک‌باره یاد بارها خاطرش را مشوش ساخت

دانست که اگر ضربه بزند همه‌چیز بر فنا خواهد رفت، شلاق را انداخت و محو دو الاغ شد، چگونه همه‌ی رنج‌ها را به جان خرید و خویش را تا بدینجا رساند و حال با همه‌ی توان در گرما و با تمام وزن بار در حال کمک دادن به هم جانش است،

نگاه و فکر به دور افکند و با همه‌ی وجود به یاری‌شان شتافت، آن‌ها را به سمت خود می‌کشید و الاغ گرمای دستانش را به جانش لمس کرد باز هم تلاش کرد و باز هم تلاش کردند و با خود چندی خواند و باد به تصدیقش وزید، آری این زمان برخاستن انسان است شاید او هم دوباره زاده شد، شاید او هم اینبار جان شد، شاید یکتا شدیم و ارزش‌ها را بازخواندیم، برده نداشتیم همه برابر بودیم، عدالت حاکم شد و پرده‌های تزویر به کنار رفتند این‌ها را به خود خواند و گفت شاید به هم جانمان کمک دادیم و یک جان شدیم

باز خواند و باز بادها وزیدند به گرمای تابستان نسیم دادند و تن آنان را نوازش کردند که دوش به دوش هم به جانی مدد رساندند او را از درد رهاندند و مرگ را دور خواندند که والاتر از هر چیز آن بود که به جان هم هم‌قسم به کنار هم بمانند،

همه‌اش رؤیا بود خواب بود وهم بود و انسان باز شلاق داشت، باز بارها را به دوش گذاشت یک‌بار الاغی را به بند کشید و دیگربار انسانی را، فردا چه کسی مشخص نبود و

باز شلاق زد آسمان را درید و خون به زمین نشاند و فردا چه خواهد زد باز هم مشخص نبود، آن‌ها نجات یافتند یا همه به دل کوه افتادند و دیگر نبودند مهم آن بود که فردا چه خواهند کرد و باز همه‌چیز به فردا زنده خواهد شد

به رؤیای پاک، هم جان شدن ایستاد و با هر چه در توان داشت جان را دریافت او را تیمار کرد، زخم‌هایش را بوسید و شلاق را سوزاند، دگر تازیانه نبود تیمار بود که به جانشان می‌کشید، اشک می‌ریخت، ضجه می‌کرد، از هم نوعانش دگر هم نوع نداشت، همه هم‌جان بودند و همه یکتا در اسمانی که از آن همه بود بر زمین که مال همه بود در هوای که از آن همه بود و در جهانی که همه بر آن آزاد بودند و این بار اگر سرود اگر نوشت و اگر خواند به زیبایی و عشق، آزادی و برابری که بر جهان بود خواند و نوشت و گفت که همه از آن ما به آینده‌ای نزدیک خواهد بود.

بزم خون

بـــه دور میـــز شـــامی بـــود انســـان
بـــه جمـــع بیکرانـــی بـــود مهمـــان

کـــه در ایـــن شـــام زیبـــا ایـــن دوپایـــان
کنـــار هـــم بـــه بـــزم شـــاد مهمـــان

همـــه در آرزوی شـــام در پـــیش
نگـــاهی بـــر نفرهـــا چیســـت ایـــن بـــیش

یکی گفتا نظر دارم که مرغ است
دگر گفتا که شاید جوجه دل‌چسب

همه آب دهان در پیش از لب
بزاق آن دهان در پیش پر تب

که شام امشب از بزم من و دوست
برای شادی ما پیش در رو است

برفتا شاه‌تن در پیش پرواز
بیاراید چنین سفره به خان ساز

به دستش بود یک دیس بزرگی
بیاورد و به رو در پیش تنگی

شـــرابی داد هـــر انســـان بـــه پـــرواز
بـــه رقـــص تـــن بـــه شـــادی بـــود جانبـــاز

بـه دیـس و آن بزرگـا بـود بـر خـویش
همـــه بـــوی غـــذا آن مســـت در پـــیش

بـه عطـرش هـر نفـر دنـدان تیـز اسـت
بـه چشـمانی کـه سـرخ و خـون بـه ریـز اسـت

یکـــی فریـــاد کـــردا بایـــد آن خـــورد
بـــه ایـــن شـــادی بـــه بـــزمش نالـــه جـــان بـــرد

چنـــین میـــزان بـــه میـــزان میزبانـــان
بـــه پـــیش آمـــد بـــدارد روی داران

در ظرفـــا بـــرون داد و نگـــه مســـت

بـــه چشـــم بـــره‌ای بـــودا نگـــون پســـت

کــه در آب و بــه روغــن ســرخ جــان او

بـــه ســـرخی خـــون تـــراود جـــان بـــی مـــو

همـــه مهمـــان بـــزاق از جـــان بـــرون داد

بـــه خـــوردن خـــون آن خـــود را نشـــان داد

بگفتـــا پـــیش ایـــن تحفـــه چـــه ارزان

بـــه کـــام ایـــن دوپایـــان بـــود اذعـــان

یکـــی در پـــیش دســـتانش بـــه ره بـــرد

بـــه ران پـــای او دســـتان بـــه تـــه بـــرد

بکنـــدا جـــان او از پـــیش ترســـان
بـــه خـــود انـــدام خـــود ایـــن تـــرس جانـــان

بـه دنـدان مـی‌کشـد خـونش زمـین ریخـت
از ایـــن خـــوش کـــامی‌اش جـــانش بـــر آن دیـــد

بگفتـــا وای طعمـــش هـــیچ پرســـان
بـــه تـــردی گوشـــت ایـــن زیبـــا اســـت جانـــان

یکـــی آن گـــاز دیگـــر خـــون زمـــین رود
بـــه چشـــمانی کـــه ســـرخ و خـــون در آن بـــود

یکـــی آن بـــره بـــودا دیـــد تـــن زیـــد
بـــه پـــای خـــود نگـــاه و جـــان بترســـید

خدایا من چنین پایی که دندان

به کام این دوپایان بود ارزان

دویدم آی آری من جهیدم

به دنیا رفتم و دنیای دیدم

به جان مادرم پرواز کردم

برای او نفس آغاز کردم

چنین دندان کشد پایم در این رود

در این رود به خون و زشت زین سود

من آرام و دوپا در پیش رفتم

برای این رمیدن راه رفتم

برفتم پیشتر در پیش رفتم

به دندان هیچ از تن هیچ رفتم

به دندان دگر زانو بر آن بود

یکی آن تکه از قلبم در آن دود

به آتش می‌کشند و می‌درد جان

به خون‌ها می‌درد جان‌های انسان

که هر جانی جهان از آن ایشان

چه دنیای پر از زشتی است حیران

من آن قلبم به جانم عشق را زاد

به عشقش یک تنی را دید فریاد

تــو خــوردی جــان مــن قلــبم بــه نیــزار
بــه آتــش مــی‌کشــی قلبــی اســت خونبــار

بـــه دنـــدان نســـان خـــون بـــود بـــا آب
بـــــه ایـــــن خونـــــاب او مســـــتار از ذات

و تـــن را تکـــه هـــر پـــاره بـــه دنـــدان
بـــه دنـــدان مـــی‌کشـــد جـــان اســـت انســـان

بـــه دیـــروزش چنـــین پـــرواز او کـــرد
بـــه پـــرووازش جهـــان را زیـــر و رو کـــرد

کمـــی پیشـــا همـــو عاشـــق بـــه تـــن بـــود
یکـــی مـــادر بـــرای خـــود عـــدن بـــود

بــه جســتانش بــه خیــزانش بــه فریــاد

بــــه شــــادی او بــــه جــــان زنــــدار آزاد

بـه دنـدان مـی‌کشـی جـانی کـه تـن بـود

بــــه دردی مــــی‌دری دردش چــــه کــــم بــــود

کــه دردا لانــه بــر جــان تــو ای جــود

کــــه جــــان کــــودکی بــــر خــــون و در رود

یکـی کـودک بـه کـام ایـن نسـان اسـت

یکــــی ایــــن بــــره و آن جوجــــه جــــان اســــت

کـه مـادر خویشـتن دردا بـه جـان اسـت

بــــه دنــــدان تــــو خــــونین جــــاودان اســــت

بـــه درس ایـــن دریـــدن مـــی‌دری جـــان
بـــه جـــان‌هـــا مـــی‌دری جـــان تـــو انســـان

یکـــی تـــن را دریـــدی جـــان بـــه پیشـــا
و حـــالا مـــی‌دری جـــان خـــودت شـــاه

ز جـــان‌هـــا در پـــی کشـــتار خلـــق اســـت
بـــه آتـــش مـــی‌کشـــد ســـلطان درد اســـت

چنـــین کشـــتار بـــر ذاتـــش کـــه بیـــدار
بـــه دنـــدان مـــی‌کشـــد ایـــن جـــان بیمـــار

بـــه دنـــدان خـــونی و آن خـــون بـــه پنـــدار
بـــه کـــردارش بـــرون داد اســـت اینبـــار

همـــه پنـــدار و افکـــارش در ایـــن خـــار
کـــه خـــار جـــان شـــدا ایـــن خـــار بـــدکار

ســـر میـــز کـــه مهمـــان داردا بـــیش
یکـــــی ران مـــــی‌درد آن دیگـــــری خـــــویش

همـــــه در کـــــار کشـــــتارند اینبـــــار
بـــه خـــون‌هـــا زنـــده در کشـــتار هـــر بـــار

بـه هـر تـن جست او تـن را بـه خـون کـرد
بـــه خـــون قلـــب خـــودش را او جنـــون کـــرد

در ایـــن بـــد مســـتی و بـــد داد بـــر ذات
خـــودش را طعمـــه آری بـــر جنـــون کـــرد

دوباره بر دلش دندان چنین کشت
بزاقش از تو و کشتن دل آشفت

و بار دیگری او کشت حیوان
یکی آن کودکی را کشت انسان

که از تردی و از طعمش چنین گفت
برای لذتش کشتار جان خفت

و هر باری که لذت جوید از زشت
در این زشتی که او مدفون شدا کشت

به کشت این جهان افزود بر خوی
به کام این جنون و زشت تن روی

کـه او قاتـل بـه جـان و بـر جهـان اسـت
همــو قاتــل بــه کــودک در جهــان اســت

همـین تـا در زبـان دنـدان بـه خـون بـود
بــه کشــتار دگــر پــیش و جنــون بــود

یکــی تــن در دهــان در میــز در پــیش
بیامــــد بــــر زمــــین از کــــام دد بــــیش

همـه‌جـانش چنـین بـره بـه جـان کـرد
بــه پــیش آمــد خــودش را او عیــان کــرد

همـه زخـم و همـه دردش بـه جـان کـرد
بــه انســان زشــت رویــی را نشــان کــرد

که از کام تو از قلب تو ای جان
چه دردی می‌تراود وای انسان

به آن رانی که دندان بود بر جان
به قلب سوخته بر کام انسان

به پیش و راه رفتا خویش آن کرد
به انسان زشتی‌اش را او نشان کرد

در این بزمی که مستا بود انسان
خودش را او نشان بر جان خان کرد

به پیش و بازی و او جست بر خاک
به قلب مادرش خود را نشان کرد

همـــه انســـان بدیـــد و بـــاز تـــن خـــورد

دوبـــاره خـــون دریـــد و جـــان کـــه پژمـــرد

دوبـــاره بـــر دهـــان کـــردا چنـــین خـــون

دوبـــــاره کودکـــــان را کشـــــت مجنـــــون

بـــه فـــردا هـــر چـــه دیبـــا پـــاره انســـان

دوبـــاره نقـــش مـــی‌خوانـــد بـــه تـــن جـــان

کـه ایـن تـن جـان و هـر جـان بـاد انسـان

همـــه یکتـــا همـــه یـــک جـــان بـــه حیجـــان

بـــه فـــردا ایـــن جهـــان از آن زیبـــا اســـت

از آن مـــــا از آن پـــــاک پیـــــدا اســـــت

که مایه جان و ارزش جان و هر جان
به یکتایی شود هر جان به انسان

رها آزاد آزار است پنهان
دگر آزادی از آن تو حیوان

دریاب

در هوای بهاری و نسیم خوش این روزها چه بالاتر از آنکه با هم‌سالان به جست و خیز بودن و در میان جهانشان به جهان نگریستن، می‌جهند، می‌پرند، می‌دوند و زنده‌اند و وای که چه زیباست به کنار آنان ماندن و بودن

مادر رفته است تا برایمان قوتی فراهم آورد، از این رو بود که من و خواهر برادرها به جمع بیشتری از هم سنان در آمدیم تا همه با هم بازی کنیم،

قرار بازی‌هایمان هم مشخص بود، حسابی دنبال هم می‌دویدیم، بعد از جست و خیز و تعقیب و گریز یکدیگر، آنگاه که می‌توانستیم کسی را به چنگ آوریم تا جایی که می‌شد به نزدیکی او می‌رفتیم و با دندان آرام به گوش‌هایش گاز می‌زدیم، گاه شکمش را لیس می‌زدیم و او از خنده روده‌بر می‌شد، بعد سریع دست و پایش را جمع می کرد و

پس از چندی او به سویمان هجوم می‌آورد تا تلافی خنده‌ها را از ما بگیرد و این بازی و تعقیب و گریزها ادامه داشت، آن‌قدر ادامه داشت که گاهی از خانه دور می‌شدیم و مادر با چهره‌ای عبوس و ناراحت به جستارمان می‌آمد و همه را گسیل به خانه می‌کرد،

اما ما را چه خیال که حال زمان سرخوشی است، زمان جهیدن و پریدن است، نمی‌توان که تمام حواس را در اختیار داشت، باید دل به دریا زد، باید جست و خیز کرد و از بودن لذت برد از این رو بود که پیش رفتیم و از خانه دور شدیم،

آن‌قدر به دنبال هم سانان دویدم و پیش رفتم که دیگر اثری از خانه هویدا نبود، هیچ از آن سرای در دل زمین پیدا نبود و ترسان به هر سو که نگریستم چیزی جز غربت و دوری نجستم، آری بسیار از لانه دور شدم، در میان بازی در میان دویدن‌ها در میان گاز گرفتن‌ها و خنده‌ها، یک‌باره تابوی دوری از خانه این غربت بر سرمان هوار شد، دیدیم که دوریم، خیلی دورتر از خانه، این را من نفهمیدم در ابتدا شیری فهمید،

او بود که با دیدن جماعت بیشماری از انسان‌ها و رفت و آمدهای بیشمارشان کلافه و دیوانه شد و پس از چندی پا به فرار گذاشت، فقط من و او در میان جست و خیزها تا این حد از خانه دور شده بودیم و او که دریافت تا چه حد از خانه دور شده است به سرعت خود را از قافله دور کرد تا راه خانه را دریابد و من با دیدن فرار او بود که همه دیوارها بر سرم هوار شد

آری تازه فهمیدم تا چه حد از خانه دور شده‌ام تا چه حد اینجا غریب و بی‌کس مانده‌ام، اولین خاطره یاد مادر بود، وای او کجاست تا چه حد میانمان فاصله افتاده است،

آیا به دنبالم خواهد آمد،

آیا مرا پیدا خواهد کرد،

من می‌توانم خانه را پیدا کنم و هزاری سؤال بی پاسخ دیگر جهانم را آشفت

به این سو و آن سو نگاه می‌برم و هیچ برابرم نیست همه‌ی جهان نا آشنایی و غربت است، وای که این چه فرجامی بود چرا پس این درد جانم را در نوردید،

تا چشم کار می‌کند انسان است، به روی میزهای بزرگ و بلند ایستاده‌اند و بر آن چیزهای فراوان چیده‌اند در کنار این چیدن‌ها هزاری به پیشواز میزهایشان می‌آیند و از آنان طلب می‌کنند و پس از چندی با کوله‌باری به پیش می‌روند و در دوردست‌ها ناپدید می‌شوند،

اینجا کجاست و من به کجا وامانده‌ام، تنها یاد چشمان مادر به تعقیبم است، پنجه‌های تنومند و بزرگش، نوازش‌های مداومش با زبان نرمش کجاست

تا چه حد دنیایمان دور از هم افتاده است،

در میان این همهمه‌ی آدمیان بوهای بسیار مرا به خویش می‌خوانند، بوی آذوقه و غذا آری همان که مادر را بر آن داشت تا از خانه دور شود، همان‌که باعث شد، من و هم‌سالان از خانه دور شویم و حال بوی مست کننده‌اش جهانم را در نوردیده است به جانم رخنه کرده و مرا به خود می‌خواند، پس به پیش می‌روم بو را با همه‌ی جان استشمام می‌کنم تا به راه آنچه در انتظار من است را دریابم،

آری این بوی خوش غذا است که مرتب مرا به خود می‌خواند و من یکه می‌تازم و به پیش می‌روم، بو از کمی دوردست‌تر است آنجا که باز هم آدمیان میزهای بلند به کنار هم چیده‌اند و هرکدام اقسامی از آذوقه را فراهم آورده‌اند،

هر از چند گاهی آدمیان به پیش میزها رفته و بعد از چندی با دستی پر محو و ناپدید می‌شوند با دیدن آنان همه‌ی جانم به وجد آمد و باخود اندیشیدم

آری راهکار در همین است به نزدیک یکی از این میزها خواهم رفت درکنارش به انتظار خواهم نشست وآنگاه که با آدمی رو در رو شدم او هم ذره‌ای غذا به من خواهد داد همان‌گونه که به دیگر آدمیان در انتظار داده است و من خواهم توانست تا با آذوقه‌ای به دست به نزد مادر و خاندان بشتابم و آنان را از این همه درایت و شجاعتم بهت زده کنم،

اما باز خوره‌ی دوری از خانه و مسیر رسیدن جانم را در نوردید اما به خود نهیب زدم ابتدا دریافتن غذا و پس از آن خواهم اندیشید که راه خانه به کدام سمت است و آن را نیز پیدا خواهم کرد در ثانی حال که بوی غذا مرا مست کرده است راه خانه را نمی‌جویم بعد از آرام شدن این بو خواهم توانست تا بوی خانه را استشمام کنم در همین افکار بودم که صف به جلو رفت آن‌قدر به پیش رفت تا نوبت من فرا رسید

به انسان پشت میز چشم دوختم و منتظر شدم تا جیره مرا نیز به دستم دهد به او چشم دوختم و پس از چندی یکی از آدمیان در پشت سرم تکه‌ای آذوقه به دست گرفت و دور شد، با خود گفتم به خاطر جثه‌ی کوچکم است که مرا نادیده گرفته‌اند پس صدایش کردم و سهم آذوقه‌ام را خواستم

به او گفتم که من به جز خود مادر و سه خواهر و برادر دارم لطف کن و سهم همه‌ی آن‌ها را نیز به من بده،

نمی‌دانم چه از صحبت‌های من شنید یا نشنید که با چهره‌ای پر خشم چوب دستی را برداشت و به سمتم هجوم آورد، پا به فرار گذاشتم و از آنجا دور شدم

با خود گفتم شاید مطلب را بد با او در میان گذاشته‌ام و یا شاید نباید چیزی گفت تا سهم غذا داده شود، اما دیده بودم که انسان‌ها با هم حرف می‌زنند و بعد از رد و بدل کردن چندی کاغذ میانشان صاحب آذوقه می‌شوند، آری شاید راز همه‌چیز در میان همان تکه‌های کاغذی است، شاید آن نشانه‌ی سهمشان است و شاید...

در میان همین افکار و در پی جستن حقیقت چشمانم دید در دوردست‌ها دید که ماهی‌ها در حال بازی هستند دیدم که جست و خیز می‌زنند، بالا و پایین می‌جهند آن‌ها در حال بازی کردن بودند و من دیوانه‌وار در آرزوی بازی،

هر جای جهان که بود هر نقطه از دنیا اگر سخن از بازی به میان بود جای من به نزدیکشان خواهد شد، آری من در میان آنان خواهم بود و به کنارشان بازی خواهم کرد آخر این بازی روح و روانم را آرام می‌کرد و حال با هر چه فکر در اندیشه داشتم به سوی ماهی‌ها رفتم تا به کنار هم بازی کنیم

دیگر هیچ در خاطرم نبود نه مادر را به یاد داشتم نه غذا و آذوقه را، تنها ماهی‌هایی بودند که با هم بازی می‌کردند و من هم باید در کنار آن‌ها بازی می‌کردم

به پیش رفتم، به کنار ماهیان در آمدم و دیدم چگونه به بالا و پایین می‌جهند به کنارشان بودم و با آنان به بالا و پایین جهیدم در میان همین سرخوشی و جهیدن بود که ماهی آرام ندا داد:

نای ماندنم نیست مرا دریاب

به چشمانش نظر کردم و دیدم درد به جانش لانه کرده است او به خاکی مانده است و در حال جان کندن است او باید به آب زنده ماند و حال که نفس از او بریده‌اند تا چندی دیگر خواهد مرد، نفس برای کشیدن نیست و همه‌ی جانش التماس به کمک است، او جان می‌دهد و در درد به مرگ سلام خواهد کرد

دیوانه شدم، نمی‌دانستم چه باید کرد به این سو و آن سو نگاه کردم،

آبی نبود هیچ آبی نبود، تنها میز بلندی بود که بر بالای آن انسانی ایستاده و هر از چندی آدمیان به سویش می‌رفتند و با دست پر از آنجا دور می‌شدند نتوانستم به درستی به میزش چشم بدوزم و از آن چیزی دریابم که مهم جهان، نفس نکشیدن آن ماهی بود،

او بود که به خاک نشسته بود، نفس از جهانش ربوده بودند و تا چندی دیگر می‌مرد، حال من در برابرش بودم بی‌هیچ داشته‌ای، نه آبی در کفم بود تا او را به آن واگذارم و نه هیچ مرهمی که به جانش بگذارم تنها می‌دیدم و از درد کشیدنش رنج می‌بردم،

ناگاه بر زمین به کنارش جرعه‌هایی از آب دیدم که بر زمین ریخته و مانده است

از روی میز آدمی ریخته بود و زمین را کمی تر کرده بود، ماهی به کنار همان آب‌های اندک بر زمین خشک، مانده و نفس‌های با تقلایش را می‌کشید، پس پوزه بر خاک دادم و آرام آب‌های مانده بر زمین را به رویش ریختم، با هر تقلای من کمی آب به جانش می‌ریخت و باز هم نفس نفس می‌زد، مرتب به این سو و آن سو می‌رفتم تا از آب‌های مانده بز زمین برایش باریکه‌ای پدید آورم تا به آن زنده بماند اما هر چه تقلا می‌کردم هیچ افاقه نکرد،

پوزه بر خاک خویشتن به زمین افکندم و فریاد زدم، کمک برسانید او در حال مردن است اما هیچ نشنیدند و شاید نخواستند که بشنوند،

دیوانه شدم، فریاد زدم خاک بر سر ریختم پوزه بر خاک آب تراویدم از زمین خواستم تا به قعر خویش آب بجوشاند، او را به خویش برد، خواستم تا جهان دریا شود و او را به کام ببلعد تا نفس بکشد تا چشمانش از حدقه برون نباشد و درد به جانش منزل نکند، ماهی آرام می‌گفت

نای ماندنم نیست مرا دریاب

جانی در حال مرگ بود در حال رنج دیدن بود و چه از من بر می‌آمد تا به او فدیه دهم، آب دوای دردم بود

ای آسمان ببار، طوفان کن، ابرها به درد من به رنج او ببارید و نگذارید بی سامان جان کند، نگذارید برابر چشمانم تلف شود، نگذارید تا در درد جان سپارد،

ای آسمان نجوای مرا نمی‌شنوی، فریاد می‌زنم دریاب مرا و این دردکش را دریاب که تاب نفس کشیدن نیست، من هم آب می‌خواهم آب می‌خواهم تا جانم را بشوید، ای آدمیان کجایید صدای ناله‌های او را نمی‌شنوید، او به من نگفت به جهان و جهانیان گفت

نای ماندنم نیست مرا دریاب

ای ابرها قسم به جان خسته او خواهم خورد که اگر ببارید و او را به آب زندگی دهید دیگر آب نخواهم خورد، تمام آب جهان را به کام او فرو برید تا زنده باشد و زندگی کند، آخر او جان است، او زنده بر این جان است و همه‌ی جهانش همین جان است، او را دریابید تا زنده بماند

ای جهان، ای آدمیان، ای آسمان، ای ابرها، ای خدایگان، نمی‌شنوید ضجه‌ها و مویه‌هایش را نشنیدید، درد کشیدن و بی نفس ماندنش را ندیدید در انتظار چه به سر برده‌اید، این پوزه بر خاک مانده‌ام توان بیش ندارد این آب‌های مانده بر زمین هیچ ندارند تا به او زندگی ببخشایند، برای شما جرعه‌ای است زندگی او در امان داشتنش بشتابید و او را دریابید که این روز به نحسی مرگ خاتمه نیابد

هر چه فریاد زدم، هر چه لابه کردم، هیچ مدد نرسید و جهان در خاک ماند که او را به خویش بلعد، پوزه‌ام هیچ توان نداشت در میان همین عجز و التماس دیدم به دور دست‌تری، دیدم تنگی از آب را

وای همه‌ی حیات در آن بود، همه‌ی زندگی به آن بود، جان او تشنه بر آن بود، او مددگر و تیمارگر دل بی کسان بود،

دیوانه شدم، پیش رفتم و تنگ را به دندان کشیدم هر چه فاصله بر میانمان بود را در نوردیدم به دندان کشیدم به پوزه مالیدم هر چه بود و نبود را پشت سر گذاشتم تا او را دریابم که نای ماندن نداشت که فریاد مرگ سر داد

تنگ را به نزدش بردم و سرآخر به جانش نشاندم تنگ را شکستم و آبش را به جان او رساندم، آب به میان جانش رفت، تراوید، زندار کرد او را به جان نشاند و زنده کرد، نفس کشید با همه‌ی درد نفس کشید و جان را به خویش خواند، صدای شکستن تنگ و روان شدن آب گرانش آدمیان را به خویش خواند تا ببینند تا ما را دریابند تا ماهی دردمند را ببینند و چندی نگذشت که همان مرد بالای سرم ماهی را از زمین برداشت و به بالای میز گذاشت، بالای آن میز چه بود او چگونه در آن دوردستان زنده خواهد بود باید رفت به اسمان منزل کرد و در میان آسمان دید که به میز این آدمیان چه نهاده‌اند چه گذاشته‌اند و چه اکسیری ماهی دردمند را زنده خواهد کرد،

او زنده بود و با تمام دردهای مانده در چشمان پر رنجش زنده ماند تا دوردست‌تری کسی دوباره او را از آب برون کند، درد کشیدنش را نظاره کند تا سر آخر به درد و زجر و شکنجه جان دهد تا انسانی گوشت تازه نوش جان کند، لذت برد و باز به دنبال گوشت تردتری بگردد، به دنبال جستن لذت تازه‌ای برآید که جهان از آن ایشان بود

با پوزه‌ی بر خاک، با دندان در میان تنگ، با هر چه در توان داشت و نداشت جان بخشید که مایه‌ی حیات، جان جاندارگان است، دریافت که خویش جان بود و جان ارزش جهانش

هیچ نپرس هیچ ندان هیچ نگو که کیست که چیست که باورش کجاست و رنگش چیست هر چه هست طالب مدد است و مددرسان به جانش آمده تا از خویش بگذرد تا او را پاس بدارد و او را دریابد پس دریافت و جهان را نو کرد که زندار است بر این جان پاک که دوباره زنده خواهد شد به این نفس دار خاک و دوباره از نو سرآغاز خواهد که این احساس را دوباره و هزاران باره به دل هر چه جان است زنده خواهد کرد

بیدار با هر چه در جان است بر آن است تا حامی جان شود تا زنده کند تا بیدار ماند حافظ جهان شود و این فرجام جهانی است که ما برایش فریاد می‌زنیم به کنار هم یک جان برای مدد به هم برای ساختن جهانی بهتر به آرزویی که در دستان تلاشگران است جهان دوردست‌ها از آن مبارزان است با پوزه‌هایی بر خاک با جانی پاک با فریاد چالاک با عزم افلاک با تن خونین بی‌باک

فردا جهان، جهان آزادگان است.

خون‌پوش

جشن والانشینان است، آنان که جهان را مالک‌اند که صاحب بر همگان بر جهان فخر فروخته‌اند، آنان که خلقت جهان برایشان بود، آنان که نخست خدای نشانشان کرد و بر تخت خلافت جانشین خود گماشتشان و پس از چندی آنجا که خدا نبود و مرد و کشته شد، خدا شدند و دوباره جهان را سرآغاز کردند،

در میان جشن والا نشینان در میان جشن ثروتمندان و اشرافان، در میان جشن خدایان همه می‌درخشند، اینان آمده تا چشم‌ها را به خویش بدوزند و جهان را مالک شوند و میان همه‌شان آنکه بیشتر درخشید شاه شاهان است،

پادشاه اربابان است و او است که جهان را مالک خواهد شد، حال گاه جهانی به کوچکی بزم شبانه‌شان و گاه جهانی به وسعت جان همه‌ی جانداران

پادشاه این بزم آن است که می‌درخشد که پوست نحیفش به میان شیر استحمام شده است دست و پاهایش را جماعتی ساعت‌ها آلایش کرده‌اند تا زیباتر از پیش شود، موهایش به دست خبرگانی رنگ شد و آلایش شد تا به پیرایش چهره‌اش بیشتر بدرخشد او خورشید میان آسمان است که به زمین آمده تا با نورش همه را روشن کند به همه بفهماند که جهان از آن او و هم قماشان او است،

فرای آنچه بر او آلاینده‌اند تا او پادشاهی کند لباسی به تنش کرده است تا بدرخشد تا بیشتر بر آسمان خدایی کند، حریر و ابریشم جنس لباسش است بر تنش، بر اندام تراشیده شده‌اش می‌درخشد، به رنگ خون هزاری دردمندان، به خون تنشان رنگ دادند رنگ زدند و بر او دیبا نشاندند تا بیشتر بدرخشد، خون بیشتر می‌درخشد او را بیشتر نمایان خواهد کرد،

از دیربازان گفتند که خدا هم بیشتر برای خلقتش زمان گذاشت، آن‌قدر گذاشت تا از او چیزی بیافریند که مثالش در جهان نیست پس چشم‌ها را رنگی داد بی‌همتا، بینی را خوش تراش و کوچک کرد لبان را به رنگ خون در آورد تا آدمیان که تشنه به خون‌اند برای مکیدنش خون هم را بمکند، اندامش را ساعت‌ها خدا تراشید تا بی‌همتا شود تا از دیدنش اغوا کند همگان دست را ببرند و از دیدنش به خون خویش بنشینند که رنگ دیبای او رنگ خون جماعت بیشماری از رنجبران است

او به پیش بود، با همه‌ی زیبایی و وقار، با هر چه برازنده‌اش بود مردمان به خاك می‌افتادند و در برابر زیبایی‌اش هیچ برای گفتن نداشتند، جز سجود و تکریم پس بیشتر فخر فروخت و خدایی کرد، به رنگ دیبایش چشمان افسون شد و همه مستانه به او و وقارش چشم دوختند اما فرای هر چه نگاه‌ها را به خود کشاند دیگری بر جانش بیشتر چشم‌ها را به خود دوخت

شال بزرگی که بر آسمان می‌درخشید، کیف و کفشی که از برقش نگاه‌ها را خیره می‌کرد هر که در کنارش بود از دیدن این آلات بر اندامش دیوانه می‌شد و لب می‌گزید این همه از آن او است او مالك به جهان ما است، جهان از او زیباتر به خود ندید و هر چه زیبایی سهم او است در جهان

پس همه کفش‌ها را دیدند که می‌درخشید و برق می‌زد، از چرم پوست تن ماری بود که تن‌پوش پاهای باریك او شده بود، شال گردنی که با رنگی از خون به قواره‌ی لباسش می‌نشست چندی پیش تن‌پوش حیوانی بود از پوست و موی او ساختند که زیبایی همه از آن او است باید که چنین رخت حقیران را از تن بکنند شده او را بدرند و دیبای حقیقین از زیبایی را به تن آن کنند که لایق چنین زیبایی است

او آمد و همه را مست خود کرد، عطرش جهان را پر کرد و همه حلقه به گوش در برابرش به خاك ماندند تا شاید یکی از میان این هزاران بر گزید تا بگذارد ذره‌ای به او نزدیك شود به این الوهیت دستی بکشد و قدسی شود

آخر او معصوم و قدسی عالمیان بود

آنگاه که نشست، آنجا که پاهای بی‌مو سپید را بر هم گذاشت آب‌ها بر دهان آدمیان خشک ماند نفس‌ها بالا و پایین نرفت که همه زیبایی از آن او است

اما زن آرام کیف را به روی میز گذاشت و شال را یک‌بار دیگر به دور گردن رها کرد تا سینه‌های فشرده‌اش از میان دیبای حریر آتشین نمایان شود، به دیدن سینه‌های فشرده‌اش مردان باز خویشتن را بدرند، دیوانه شوند، رسوا شوند و رسوا کنند هر چه او فرمان دهد کنند که همه‌چیز از آن او است

در میان همین سلطه بود و در میان همین تحکم و قدرت که آرام لب به سخن داد همان تکه پوست بی ارزش که تن‌پوش پاهای صیقلی داده خدا شده بود، حال دگر کفش بود نه جان داشت نه می‌توانست چیزی بگوید اما سخن می‌گفت ناله می‌کرد درد داشت و از دردهایش می‌گفت آرام به صدا آمد و رو به جهان گفت

این تکه‌ای از جان من است که دریده‌اید که به پای او کرده‌اید، پوست تنم را بر پای او دیده‌ام

زن صدا را شنید اما هیچ نکرد و دوباره دست به میان شال به دور گردنش کرد، آن شال که از موی تن حیوانی بود که کمی پیشتر دریده بودنش، اما حال حجابی شد میان سینه‌های فشرده‌ی زن با جماعتی بیشماری که برای مکیدنش دندان تیز کرده بودند، او آرام تکان می‌داد شال را به هوا می‌برد و با هر تکان بیشماری را مست و مبهوت به جای می‌نشاند در میان همین تکان دادن‌ها در میان همین اغوا کردن‌ها بود که شال هم سخن گفت آرام نجوا کرد

این حائل میان تو و این جماعت، پوست تن من است این ذره‌ای از جان و وجود من است

زن دوباره شنید باز هم تأملی نکرد و دوباره دست به میان ران‌هایش برد، دست تکان داد تا باز جماعتی را دیوانه کند کمی دورتر از او در میان میزی، مردی در کنار همسرش به دل فریاد داشتن او می‌زد زنش دست به جانش برد و او را از خود راند

با تن، با جان، با صدا، با فریاد همه‌ی وجودش خدا را می‌خواند، الهه‌ی زیبایی را صدا می‌زد و با دهان باز مانده با بزاقی که از میان لبانش بیرون می‌زد چشم به ران‌های زن دوخته بود

زن خون پوش دستی به میان موهای حجیمش برد و تکانی بر آن داد همین بس بود تا مرد در برابر زبان بیرون آورد و به یاد لبان زن لب خویش را خیس کند، خیس از بودنش از لمس کردنش از مکیدن و در آغوش فشردنش

راسوی به میان سینه‌های زن فریاد زد:

طعم درد را چشیده‌ای، طعم زجر را چشیده‌ای از ترس به خود وامانده‌ای

زن که باز می‌خواست بی‌تفاوت ادامه دهد گفت:

آری همه را چشیده‌ام، درد کشیده‌ام، زجر برده‌ام، ترس را به جان خریده‌ام، خاموش باش ای پست ذات بی‌سیرت

مار به میان حرفش دوید و آرام گفت:

پوست تنت را کنده‌اند، به درد کنده شدن پوستت به خود پیچیده‌ای

زن سراسیمه در حالی که پاها را از روی هم برمی‌داشت و صاف می‌نشست گفت:

آری پوست تنم را هم کنده‌اند، به جانم لانه کرده، به میان خونم خانه کرده‌اند، به تنم دست برده‌اند و در حالی که این‌ها را می‌گفت با تکانی محکم و عصبی شال را از میان سینه‌هایش برداشت و به روی میز نهاد

همین کافی بود تا سینه‌های فشرده‌اش بیشتر نمایان شود و مردان بیشماری از سراسر میزها نیم‌خیز شوند، گویی می‌خواستند هجوم آورند، می‌خواستند او را بدرند، می‌خواستند او را به جزئی از ملك خویش درآورند

راسوی بر میز افتاده گفت:

به ترس گلوله‌هایشان هیچ بر جان نداشتم، از هر بار آمدنشان به خویش لرزیدم، فرار کردم به گوشه‌ای خزیدم تا از آن جلادان در امان بمانم اما آنان دست بردار نبودند و همه‌ی عمر به تعقیبم درآمدند،

آیا به ترس مداوم زنده بوده‌ای؟

زن آشفته فریاد زد:

ای دیوانگان بی‌ارزش، شما را چه سود و ارزش بر جهان که حال پوست تنتان تن‌پوش چنین زن پر آوازه‌ای شده است

گویی فریادهایش نماد بیرونی داشت که جماعت را بیشتر به سوی خود واداشت همه به او چشم دوخته بودند اینبار نه تنها مردان که زنان و کودکان هم او را می‌دیدند، پس فهمید که بلند سخن گفته است، چه می‌توانست کرد، لبخندی تحویل جماعت در برابر داد و آرام سر فرود آورد تا از شر نگاه‌های دنباله‌دارشان خلاص شود

تا سرش به پایین افتاد در میان کفش‌ها چهره‌ی مار را دید و بر آشفت، ترسید، خویش را به گوشه‌ای جمع کرد و نگاه را به دوردست‌ها دوخت

مار گفت: آری به شلیک گلوله‌هایشان به نزدیکی نفس‌هایشان به ترس بودنشان به ترس زیسته‌ام

به لانه‌ات هجوم برده‌اند، از خانه بیرونتان کرده‌اند، در دست گرفته‌اند و به ترس میهمانتان کرده‌اند

زن آرام در خود ماند و هیچ نگفت زیر لب با خود دوره کرد این‌ها دروغ و دور از واقع است

راسو گفت:

آری همه‌اش دور از واقع است، هیچ حقیقتی میان جهان ما نیست، ما کم ارزش و پوچ هستیم و شما لایق به زندگی، ما فرزند نداریم، مادر نداریم ازدواج نمی‌کنیم و هیچ از جهان نمی‌فهمیم، ما موجودات کم و بی‌ارزشی هستیم، اما درد را چه، آن را هم نمی‌فهمیم؟

زن سر بلند کرد که با نگاه مستانه‌ی مردی به سینه‌هایش روبرو شد، مرد با چشم در حال مکیدنش بود، خواست تا شال را به روی آن‌ها بیندازد که راسو ادامه داد:

آری ما رنج مرگ را هم نمی‌فهمیم، تیغ را بر گردن لمس نکرده‌ایم، اجسام تنمان را دریدند و بی‌دست و پا، بی باله و دم، بی پوست و تن، رهایمان کردند و باز هم هیچ نفهمیدیم که جهان از آن شما است

زن از کرده‌اش پشیمان شد و شال را بر نداشت اما نگاه مرد را بر جانش حس می‌کرد هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد، می‌آمد تا با او هم خوابگی کند و زن همه را می‌دید فریاد زد:

من هم از همه‌چیز جهان بیزارم، از آدمیان، از خویشتنم و باز این را بلند و فریاد زنان گفت، همین بس بود تا بیشتر نظر مردمان را به خویش جلب کند،

کم کم مردمان به گوش هم نجوا می‌کردند او دیوانه شده است،

زنان چه فخر به مردهای حریص خود می‌فروختند که او دیوانه شده است و زن که آرام چشم دوباره به زمین دوخته بود مار میان کفش‌هایش را دید که آرام بالا می‌آمد تا روی ران‌هایش رسید که زن سراسیمه خود را تکان داد، اما مار گفت:

من برای درد دادن نیامده‌ام، مرا چه به کار درد، ما دردکش دورانیم، شما صاحبان و مالکان حق رنج دادن دارید، اما می‌خواهم بدانم که معنی درد را می‌دانی، به درد زیسته‌ای این درد مدام و بی پایان را چشیده‌ای، این در کمین بودن انسان‌ها را دیده‌ای، دیده‌ای چگونه به دام می‌اندازند در تله می‌درند دیده‌ای چگونه گردن‌ها را می‌بردند،

دیده‌ای که در برابر دیدگان مادر، کودک می‌کشند، در برابر کودکان، مادران را می‌درند، دیده‌ای طفل به شکم مادر را دریده‌اند، همه‌ی این‌ها را دیده‌ای و آیا چنین دردها را کشیده‌ای؟

زن دست‌هایش عرق کرده بود، مدام آن‌ها را به هم می‌فشرد، چهره‌اش به قرمزی دیبای بر تن بود و عرق همه‌ی پیشانی‌اش را پر کرده بود، مستأصل و آرام با نجوا گفت

همه‌ی دردها را می‌دانم و کشیده‌ام دست از من بدارید

این را نجوا کنان گفت، طوری که کسی متوجه او نشود اما چهره‌اش آن‌قدر آشفته بود که همه به او چشم بدوزند و هیچ شباهتی با زن آتشین نخست شامگاهان در بزم، در او نجویند.

راسو گفت: دردها را کشیده‌ای، چگونه رنج تن و جان ما را به جان کرده‌ای چگونه از رنج ما دیبای به تن می‌سازی و از داشتن تن‌پوش جان ما به خود می‌بالی؟

زن خیس عرق بود و دستانش را به هم می‌فشرد به شال چشم دوخت و چند بچه راسو را در آن دید که به جست و خیز به هم می‌خورند، گاه همدیگر را فشار می‌دهند، گاه گاز می‌گیرند، گاه می‌پرند و چشمانش پر از اشک شد،

نگاه را به کفش و کیف دوخت و اشک‌های مانده در چشمان مارها را دید که با چشمانی دردآلود به او چشم دوخته‌اند، اشک می‌ریزند و به او نگاه می‌کنند،

چشم بر حاضران دوخت، مردان باز هم با همه‌ی اتفاقات با هر چه پیش آمد با چهره‌ی بر آشفته‌ی زن، با عرق بر پیشانی، با خونی رنگ صورت و هر چه که بود باز هم به نوک پستان‌هایش چشم دوخته بودند، برخی لب‌هایش را به دل می‌مکیدند و برخی ران‌هایش را برانداز می‌کردند، همه را می‌دید، نگاه تب‌دار آنان را به خود لمس می‌کرد و به خود می‌سوخت، یاد دستان مزاحم افتاد، یاد لمس تنش افتاد، یاد دریده شدن اندامش افتاد، یاد فریادهایش، رنج بردن‌هایش، همه را به برابر دید، آدمیان را دید که به دست آتشین و آتش، تنش را می‌درند،

تن او نیست تن بیشمار حیوان‌ها است، تن همه است، هر که در پیش است و بیشتر از همه‌ی آن‌ها دید که نه تن او را لمس نکرده‌اند که خودش پیش قراول این جماعت است، به داس بر دست، به قداره بر خون، به خون بر دهان می‌درد، خون می‌ریزد گاه می‌خورد، گاه می‌نوشد، گاه به تن می‌کند و گاه بهره کشیده است

همه را می‌دید و دیوانه شده بود تا چشم به شال انداخت دید، دو کودک راسو به او چشم دوخته‌اند و در میان نگاه‌های دردمند و دنباله‌دارشان جنازه‌ی راسویی را پوست می‌کنند

در میان همین دیدن‌ها بود که راسو مار و هزاری دیگر از حیوانات رو به او گفتند:

ما جانیم و عاشق به زندگی کردن ما را امان ده که زندگی کنیم

زن برخاست فریاد زد دست‌ها را به دور سرش گذاشت کفش‌ها را درآورد، کیف را به زمین پرت کرد و در حالی که شال روی میز بود به بیرون بزم آدمیان رفت،

فریاد می‌کشید و می‌دوید، انسان‌ها برخاسته بودند به او چشم دوختند و او را که دیوانه شده بود نظاره می‌کردند که ترسان و با چشمان گریان می‌دوید و مدام فریاد می‌زد

مرا امان دهید، مرا امان دهید

زن فریاد می‌زد و می‌دوید و آدمیان در بزم که او کمی از آنان دور شده بود به حرف‌های خود ادامه دادند، زنان از دیوانگی او با آب و تاب گفتند، از کمالات خود خواندند کودکان بازی کردند و مردان دوباره زنی را جستند تا به پستان‌هایش چشم بدوزند، لبانش را در خیال بمکند و دوباره زندگی آدمیان به جریان افتاد، اما در همه‌ی این‌ها و بیشتر و فراتر از آنان اینبار کسانی بودند که فریادها را شنیدند و دریافتند و نه امان که جهان را جان پنداشتند که همه زندگی کنیم، آزاد و رها و بی‌هیچ آزار

درمان

با دوچرخه در حال پیشرفتن بودم و نسیم خنکی به صورتم می‌وزید، بیشترین زمان لذت موقعی بود که به یک سراشیبی می‌رسیدم آن موقع بود که بدون رکاب زدن با سرعت بسیار به پیش می‌رفتم و نسیم خنک همه‌ی صورتم را در بر می‌گرفت،

اما حالا در حال رکاب زدن و فتح کردن قله‌ای بودم که مرا به سمت خانه می‌رساند درست بعد از رد شدن از این قله‌ی مرتفع به خانه می‌رسیدم، این احساس دوگانه هر روز به سراغم می‌آمد، یکی صبح‌ها وقتی این سراشیبی را به سمت مدرسه طی می‌کردم، هر چند در آن حالت خواب‌آلود و فکر به معلم‌ها و چندین ساعت تکراری همه‌ی شادی‌اش را یکجا می‌بلعید اما دست‌کم برای چند ثانیه‌ای هم که شده مرا از رکاب زدن وا

می‌داشت و احساس دوم زمانی به سویم می‌آمد که ظهرها به سوی خانه در حرکت بودم، این احساس دیگر منزجر کننده‌تر بود، با این همه خستگی از کلاس‌های تکراری و گذران زمان بسیار به بطالت، حالا باید سربالایی را هم پیمود، اما شاید رو به رو شدن با مادر و در آغوش گرفتن او به همراه غذای خوشمزه‌اش می‌توانست این احساس کلافگی را از من دور کند،

هر چه بود این قرارداد راه من هر روز به مدت یک سال و بیشتر از آن بود

نه این‌گونه نمی‌توان به مسیر ادامه داد باید چندی ایستاد و نفسی تازه کرد، این همه تردد انسان‌ها برای چیست؟

چه تعداد زیادی از آن‌ها وجود دارند، تازه همه‌ی انسان‌ها به همین محدوده و شهر و کشور خلاصه نمی‌شوند، کشورهای بسیاری، شهرهای بیشماری، انسان‌های بی‌نهایی، حقا تعدادشان زیاد است و جهان را در اختیار گرفته‌اند، در میان چنین افکاری چشم‌هایم او را دید که جستان و خیزان به این سو و آن سو می‌رفت، می‌جهید و در پی جستن پروانه‌ای بود، چشمان سبز رنگش کافی بود تا مرا به سوی خود گسیل کند، به پیشوازش بودم و پریدن‌هایش را زیر نظر می‌گرفتم، دوست داشتم بدن پشمالویش را لمس کنم او را در آغوش بگیرم و نوازشش کنم، گیرایی آنان که بی آلایش و به دور از هر ساختار انسانی به هیاهو می‌پردازند مرا شیفته‌شان می‌کرد و حال دوباره یکی دیگر از آنان در برابرم بود با تمام شیطنت‌ها با همه‌ی بازیگوشی‌ها و با تمام زیبایی‌ها،

اما چرا در کنارش مادری نبود، پدرش کجا بود، او که سن و سال کمی داشت،

چرا او را تنها گذاشته بودند، شاید برای بازی از خانه بیرون شده بود و مادر و پدرش از کمی دورتر حواسشان به او بود، هر چه بود حال تنها بود و می‌شد به او بیشتر نزدیک شد و او را لمس کرد، آرام در کنارش نشستم، آمدن من او را به سویم کشاند، حواسش معطوف به من شد، به من چشم دوخت و با احساسی دوگانه در پی آمدن به سویم و یا گریختن از من بود، دست به کیف بردم و از کیکی که برایم مانده بود ذره‌ای برایش ریختم، همین کافی بود تا شروع رفاقتمان را اعلام کنیم،

این دوستی با حیوانات برایم آسان‌تر از رفاقت با انسان‌ها بود، آن‌ها بی‌آلایش بدون زخم زبان بدون گفتن کنایه‌ای به نزدیکم می‌آمدند، نه چهره‌ام برایشان مسخره بود نه اسم فامیلم، نه پدرم که دیگر نبود و نه هیچ‌چیز دیگری که هم سنان مسخره‌اش می‌کردند، آنان که در پی مسخره کردن من بر نمی‌آمدند و همین شاید یکی از بزرگ‌ترین دلایل برای رفاقت بیشتر من با آنان بود،

حال یکی از آن‌ها بار دیگر نزدیکم بود، دست به پیشش بردم و آرام لمسش کردم، در حالی که به کیک دندان می‌زد سرش را آرام تکانی داد، گویی از مزه‌اش خوشش نیامده است، من هم خوشم نیامده بود، بیش از حد خشک بود حتی موقعی که آن را باز کردم طراوت لازم را نداشت،

به او چشم دوختم، چشمان سبزش آب جمع شده‌ای در خود داشت، پایین‌تر از بینی‌اش چرک‌هایی خشک شده بودند و تا دهانش امتداد داشت، سر نزدیک کردم تا او را از نزدیک ببینم، صدای خرخر گلویش را شنیدم، آری او سرما خورده بود، مثل من که سرما می‌خوردم و درد می‌کشیدم، او هم مثل من استخوان‌هایش درد می‌کرد، حال

مساعدی نداشت، آب از دماغش جاری می‌شد و کسل بود، اما او که چندی پیش با حشرات بازی می‌کرد، من در احوال او فقط می‌خفتم و نای هیچ در بر نداشتم،

از خیلی جهات دنیایمان از هم تفاوت داشت، آن‌ها جان سخت‌تر از ما آدمیان بودند، آری آنان حتی در کودکی بر پای خود می‌ایستادند و از هیچ هراس نداشتند در برابر سختی‌ها خودشان از خود دفاع می‌کردند و آنان که به زخم زبان یکدیگر را نمی‌راندند،

باید او را به منزل می‌بردم باید او را درمان می‌کردم، اما مادر،

باز هم او همچون سدی در برابرم بود، باز هم خاطرات پیشترها در برابرم به رقص در می‌آمد که چگونه هر بار که خواستم حیوانی را به خانه ببرم چگونه در برابرم ایستاد، مانع بردنش شد، به سختی با من رفتار کرد و فریاد زد:

جای حیوانات در خانه نیست،

باز هم ارزش‌های بزرگ‌ترها، آنچه وضع کرده‌اند برایشان مقدس است و هیچ از آن کاسته نخواهد شد، هر چند که خود و دنیایشان را به عذاب بکشاند، گویی آنان چیزهایی وضع کرده تا یکدیگر و جهان را بیازارند، شاید به واقع برای آزار رساندن به جهان این‌گونه ارزش‌ها را پدید آورده‌اند،

نمی‌شد او را به خانه برد، باید فکر دیگری می‌کردم، اما او که ناخوش‌احوال است، شاید گفتن این حرف مادر را آرام کند و اینبار اجازه دهد تا او را به منزل ببرم، اصلاً با او شرط می‌کنم که بعد از رهایی او از چنگال درد و بیماری دوباره او را به خیابان خواهم

برد، آری راه درست همین است، باید به خانه رفت و با مادر همه‌چیز را در میان گذاشت،

پاسخ مادر قاطع بود: هرگز

جای حیوانات در منزل نیست، آنان مریض و بیمار، حامل بیماری هستند،

آن‌ها کثیف‌اند و جای آنان در خانه نیست،

هر چه لابه، هر چه مویه، هر چه اصرار، هر چه تمنا و خواهش بر جان سخت او افاقه نخواهد کرد و آنگاه که بگوید هرگز، هیچ آسمان و ریسمان بافتنی او را مجاب نخواهد کرد،

واقعاً پدر و مادرش کجاست، شاید پدرش مثل پدر من شهید شده است، آری احتمال دارد، اما حیوانات که به جنگ نمی‌روند تا شهید بشوند، باز هم این از ارزش‌های پرطمطراق انسانی است و در میان آنان جایی ندارد، اما شاید پدرش کشته شده است و مادرش؟

شاید هر دو از بین رفته‌اند، شاید در زیر آوار وامانده‌اند و او تنها نجات یافته از درد و رنج‌ها بوده است، شاید آن دو را کسی از میان آدمیان ربوده است، اما به چه علت بخواهند آن‌ها را بربایند؟

نمی‌دانم، شاید آن‌ها همین بیماری را گرفته‌اند از همین سرماخوردگی مرده‌اند،

وای نکند او هم با آن پنجه‌های کوچک با آن زبان و دهان کوچکش از بین برود؟

رفتم و مقداری از میان قابلمه غذا باب طبع او را برداشتم و با دوچرخه به همان‌جا که او را دیده بودم گسیل شدم، باید او را در می‌یافتم باید او را از این درد نجات می‌دادم، اگر خانواده‌اش از این رنج جان داده باشند چه؟

اگر او هم در آستانه‌ی مرگ باشد چه؟

با دیدنش جانم ذره‌ای آرام شد، آرام در گوشه‌ای لم داده بود و چرت می‌زد، حتی وقتی به او نزدیک شدم هم از جای برنخاست، وقتی آرام به او نزدیک شدم صدای خرخرهای بلندتری از او را شنیدم که دردناک‌تر از قبل بود، در همان حالت خواب آب دماغش را مدام بالا می‌کشید، برایش ذره‌ای از غذا ریختم و با بوی آن از جای برخاست و با اشتها و ولع از آن خورد،

چه دندان‌های کوچکی دارد، چه قدر اندام بدنش کوچک و زیبا است، دلیل این همه زیبایی چیست، چه کسی چنین جان زیبایی را به وجود آورده است؟

آری خدا، از او بسیار برایم خوانده‌اند، بسیار برایم گفته‌اند، آن‌قدر که سطر سطر دفاتر و کتبم پر از نام او است، همه‌چیز از آن او است، اما چرا این‌گونه درد را مهمان جان‌ها کرده است، خدایا چگونه کودکی در این سن و سال را بی پدر و مادر وا نهاده‌ای، چگونه به او درد داده‌ای تا در تب و رنج بسوزد؟

آیا او از خلایق تو نیست، یا شاید زمان برای آن‌ها نداری که خرد و حقیرند، چشمان درمانده‌اش به سوی آسمان‌ها است، در این حال نزار از که مدد می‌توان کرد، این رنج را

به که باز می‌توان داد، درد تنهایی را با که قسمت باید کرد، درد و رنج بیماری را به که تقدیم کرد و از که طالب مرهم بود،

وای باز به دریایی از این افکار بی سامان غرق شدم و حال زمان چنین بیهودگی نیست حال زمان دریافتن است، باید او را با خویش ببرم، در نزدیکی خانه آن دامپزشک حتماً می‌تواند به او کمک کند، او شغلش این است او برای چنین کاری به جهان آمده است، چه قدر از داشتن چنین شغلی سرمست می‌شدم، فکر کردن به اینکه روزی دامپزشک شوم و بتوانم به حیوانات کمک کنم جهانم را به شادی وا می‌داشت

آری دوای در زمان او نزد همان حکیم است

دست نزدش بردم و او را به آغوش گرفتم، احساس غریبی می‌کرد، واقعاً با خود به چه می‌اندیشد، فکر می‌کند من کیستم، غول بیابانی،

شاید بچه غول بیابانی، گهگاه که تقلا می‌کند تا از آغوشم در آید حالش را می‌فهمم، حتماً آن موقع به این فکر می‌کند که این غول دوپا شاید چندی بعد مرا ببلعد، دیدن این جثه‌های بزرگ برایش وحشتناک است، دوست داشتم تا حرف‌هایم را می‌فهمید و می‌دانست که مدام به او می‌گویم می‌برم تا تو را آرام کنم تا مرهمی بر دردت شوم تا تو را دریابم و از این رنج برهانم،

با هر سختی و مشقتی که بود او را نزد مرد دامپزشک رساندم و با سرمستی به نزدیکش رفتم، به او گفتم که او حال ناخوشی دارد و باید به او کمک کند،

در دل با خود می‌گفتم چند صباحی دیگر من به تخت او خواهم نشست و می‌توانم انبوه بیشماری از حیوانات را دریابم و از درد و رنج برهانم، مرد در حالی که روزنامه مطالعه می‌کرد، روزنامه را پایین گرفت و از بین عینکش به من چشم دوخت، نگاهی از سر تا پا به من کرد و با صدایی خفه مانده در دهان گفت:

هزینه‌اش فلان‌قدر می‌شود،

آب سردی به پیکره‌ام ریخت، نمی‌دانم چرا تا این حد ابله شده بودم چگونه محاسبه نکردم که او حق‌الزحمه خواهد گرفت، چگونه به این نیندیشیده بودم، خواستم چیزی بگویم، مثلاً به او کمک کنید او به کمک شما نیاز دارد،

یا بگویم در حال حاضر پولی به همراه ندارم اما بعد از چندی به شما خواهم داد، اما زبان در دهانم خشک ماند و لب به چیزی نگشود، جان به خنکای برف زمستان شد، نمی‌توانستم چیزی بگویم و نه می‌توانستم از جایم تکان بخورم، دیوار بلند آرزویم بر فراز سینه‌ام بود، آرزوی دامپزشک شدن، به فردا من هم از این جماعت دردمند طلب سکه و دینار خواهم کرد؟

مرد با صدایی رساتر گفت: می‌توانی هزینه را بپردازی؟

بعد از چندی که جوابی از من نشنید بلندتر و با تأکید بیشتری گفت: بیرون برو

با چشم سبز در آغوش در حالی که نایی برای راه رفتن نداشتم بیرون رفتم، باید تلاش کنم، باید راهی بجویم تا آن پول را به دست آورم حتماً راهی در برابرم است، خواستم چشم سبز را به خانه ببرم، اما فرای ناله‌های مادر که این کار را غیر ممکن می‌کرد به یاد

پدر و مادرش افتادم و گفتم شاید دوباره به آنجا بیایند شاید در همان نزدیکی باشند پس او را به همان میعادگاهمان بردم و بعد از آن به سوی خانه روان شدم

مادر با دیدنم آشفته گفت کجا بودی؟ ناهارت را چرا نخوردی

به سرعت خودم را به اتاق مادر رساندم و به او گفتم برایم غذا بکشد تا چندی دیگر خواهم خورد، اما دلیل این خواسته گرسنگی نبود فکری در سر داشتم که برای عملی کردنش باید مادر را برای چندی از اتاق دور نگاه می‌داشتم، به بالای گنجه رفتم و دست به کشوی دوم بردم، در میان کشو توده‌ای از همان کاغذهای با ارزش آدمیان وجود داشت، خیلی بیشتر از آن حدی که مرد دامپزشک طلب کرده بود، برای رهایی او از چنگال دردها تنها جرعه‌ای فاصله بود، جرعه برای دست بردن به پول‌های مادر،

جایش را از چندی پیش جسته بودم و جستن که نه باری در برابرم به آن‌ها دست زد و در این تنگنا من هم از جای آن‌ها مطلع شدم اما هیچ‌وقت حتی فکر به آن‌ها را هم در سر نمی‌پروراندم اما حال درست بعد از ملاقات دکتر مدام پول‌های مادر در میان کشو در برابرم به رقص در می‌آمدند،

دست را از میان کشو بیرون آوردم و ذره‌ای از جرعه‌ی حیات در آن نگذاشتم دلم راضی نشد، او که به آرایش زنان جرعه‌ای آب و ذره‌ای قوت برایمان فراهم آورده است، حقش نیست که این‌گونه از دوست بر دنیایش تلنبار شود، اما سر میز ناهار از او تقاضای مایه‌ی حیات کردم، ابتدا می‌خواستم به او دروغ بگویم و برای مدرسه طلب پول

کنم، اگر می‌گفتم آن‌ها طلب کرده‌اند بی معطلی در اختیارم می‌گذاشت، اما دوست داشتم که بداند در چه راهی می‌خواهم آن را صرف کنم،

اما جواب او باز هم قاطع بود: هرگز

این هرگز کافی بود تا به اتاق و تنهایی‌ها پناه برم، به خلوت بنشینم و مدام به جهان آدمیان فکر کنم، در خیال به مادر بگویم آن پول ضامن حیات او خواهد شد، اگر مدرسه می‌خواست هیچ دردی نبود و حال که برای رهایی جانی صرف شود پاسخش هرگز خواهد بود،

به سراغ دامپزشک هم رفتم به او هم گفتم این معامله به خون جان‌ها است،

هر دو شنیدند و هزاری پاسخ گفتند حتی به خیال من هم خویشتن را حق به جانب پنداشتند، اما باید از آنان فراتر رفت باز به صندوق مهمل در آسمان نظر انداخت به او گفت این حکمت و جهان تو است از آن دیده‌ای، طعمش را چشیده‌ای، از ساخته‌هایت بهره برده‌ای، از جهانت حظ برده‌ای، اینجا جان جانداران به بهای کم معامله می‌شود اینجا درد می‌فروشند و بسیار طالب درد در انتظار خریدنش نشسته‌اند در میان همین افکار و بیشتر از آن به کابوس سلام گفتم، دیدم او را تکه تکه می‌کنند، بدنش پر درد پر رنج و به چرک منفجر می‌شود، به زخم‌های تنش می‌لولد و در کمی دوردست‌ها مادر و مادرها، دکتر و دکترها همه و همه نشسته و پول‌هایشان را می‌شمارند، اما این کابوس‌ها باید که پایان داشت باید که به آن پایان می‌دادم و این‌گونه کردم،

فردای همان روز صبح که از خانه بیرون رفتم به سوی یکی از دوستان گسیل شدم، از دیشب و در میان برخاستن به کابوس‌ها یادش بودم برایم از برادر بزرگ‌ترش گفته بود که از دوردست‌ها بار می‌آورد به هر بچه‌ای که در فروختن آن‌ها به مغازه‌داران کمکش کند پول خواهد داد به سوی او رفتم و پس از چندی در ازای ساعت مچی‌ام به همراه کارت مدرسه ذره‌ای از آن بار سهمم شد، امروز به مدرسه نمی‌رفتم، اصلاً روزهای بسیار نمی‌رفتم آن‌قدر نمی‌رفتم تا او سالم شود تا او را در بازی و جست و خیز ببینم بی آنکه درد بکشد بی آنکه به رنج منزل کند، با همان دوچرخه هر چه سراشیبی و سربالایی بود را پشت سر گذاشتم، به مغازه‌های بسیار سرک کشیدم به همه از جنس‌ها نشان دادم، گفتم از مزایای ندانسته‌اش، از خوبی‌هایی نهانش، از تیغ‌های برانش، از صابون‌های عطرانش و هزاری بافتم و سرآخرش مشتی از مایه‌ی حیات جستم، سربالایی‌ها هم برایم لذت بخش بود، همه‌ی جهان در اختیارم بود و جهان را زیر پای می‌نهادم تا چندی دگر می‌توانستم او را درمان کنم او را دریابم و به همه‌ی آرزوهایم دست یابم،

پول دوای درد شد، دامپزشک شادمان او را دید تنش را معاینه کرد به جانش سوزن زد و ذره‌ای دوا در اختیارم گذاشت تا به ساعت مقرر به او دهم،

همه‌چیز را دانستم و در حالی که چشم سبز را بوسه باران می‌کردم از آنجا دور شدم، به نزدیک همان میعادگاه دورمان، لانه‌ای برایش جستم که مادر و پدر اگر بازگشتند او را دریابند، هر روز به بالینش بودم درمان را به جانش خوراند، م برایش قصه گفتم به آغوشم به خواب رفت، برایم بازی کرد و دلم را شادمان ساخت به جان هم حلول کردیم و یک جان شدیم، جهانش را برایم ترسیم کرد و برایم گفت از هر آنچه که از

جهانشان نمی‌دانستم، با هم خوردیم، با هم برخاستیم، با هم درمان شدیم و با هم ماندیم که جهان از آن همه‌ی ما بود

به فردایی که نزدیک و دورتر از آن بود، به دوره‌ای که در میان و بیشتر از آن بود، به آن طفل چشم دوختند و دیدند که بزرگ شد، آن‌قدر بزرگ شد که مقاله‌ای به وسعت انسان و حیوان نگاشت، با درد از فواید گیاه‌خواری گفت شاید دامپزشک شد بی مزد و مواجب برای آرامش جان‌ها از جان گذشت، پناهگاه ساخت تا جان جهان را به آن دریابد، او همه را دریافت همه را جان انگاشت باری برای درماندگی کودکی نالان شد از جان گذشت تا او زنده بماند، گاهی برای رنج مادر اشک ریخت و از جان گذشت تا زنده بماند، همه‌جان بودند نه انسان نه حیوان و نه هیچ دیگر که همه یک نام داشتند و همه‌جان بودند همه طالب و لایق به زندگی هر بار کاری کرد یک‌بار به رخت آزاده‌ای به میدان جنگید و در برابر زشتی‌ها ایستاد، یک‌بار به خیابان برای اهدافش گلوله و باطوم خورد، یک‌بار فریاد کشان طالب برابری بود، باری از فقر شکوه کرد باری به هیبت جان برکف برای مساوات تلاش کرد و یک هزار شد میلیون شد جهان شد و همه را جان کرد آن‌قدر ریشه دواند و عظیم شد که همه‌ی جهان یکتا و برابر شوند همه به آرمانی واحد برای آزادی و برابری بجنگند و جهان را سرای زندگی کنند،

به امید آن روز که در همین نزدیکی است به فاصله‌ی پلک زدنی به همت بر پای ماندنی و به شجاعت بیشمارانی که فریادشان آزادی و برابری است.

روخجلان

میله‌های آهنی گوش تا گوش فضا را پر کرده است و هزاری قفس به وسعت ماندن جانی در خویش به پا شده‌اند، هوای نا مطبوعی فضا را پر کرده است و تعداد بیشماری از حیوانات کوچک در میان قفس‌های ساخته شده محبوس‌اند، در میانشان گربه‌های کوچک به رنگ‌های مختلف با نژادهای اصلاح‌شده‌ی بسیار به چشم می‌خورد و کمی آن‌سوتر در میان همان قفس‌های ساخته شده سگ‌های کوچکی با نژادهای اصیل به چشم می‌خورند،

این فضا را دایر کردند تا در آن بیشمار آدمیان به پیشواز این جان‌های محبوس درآیند و از میانشان انتخاب کنند، آنان اشرفان و مالکان جهان هستند و امروز بر آن شدند تا

اسباب تازه‌ای برای فروکش کردن امیال بسازند، اینبار قول و قرار کرده‌اند تا حیوانات کوچکی پدید آورند تا آن‌ها را به میان خود به خرید و فروش بگذارند و اسباب بازی و گریز از تنهایی خویش را پدید آورند، اینجا زندان فروش جان‌ها است،

از هر نوع و نژاد و گونه‌ای که بر سر داشته باشی تعدادی برای فروش دارند تا به تو ارزانی دهند و هر روز تبلیغات بسیار از این جان‌ها برایت به نمایش در می‌آید تا تو با این کالاهای تازه ساخته بشری آشنا شوی دل به دریای بودن با آنان بسپاری و سرآخر جیب این زندانبان‌ها را پر کنی و با اسباب تازه‌ات به خانه راهی شوی

این‌ها جان‌هایی برای خرید و فروش و برای لذت بردن آدمیان‌اند،

کمی دورتر از محفظه‌های زندانی پولادین در اتاقی آن سوتر، ماده گربه‌ها و سگ‌های بالغی به چشم می‌خورند که در فضایی بسته پرورش می‌یابند تا بچه‌دار شوند تا بچه‌هایشان به مزایده گذاشته شود و انسان هر روز در پی دست بردن در نژاد آن‌ها است تا کوچک‌تر و زیباتر کالای تجاری بهتری راهی بازار کند،

آنان به حصر آمده‌اند تا بی سؤال و جوابی بی آنکه بدانند چه به روز کودکانشان می‌آید تنها بچه به بار بیاورند و ارزششان به تعداد بچه‌هایی است که می‌آورند، بچه‌هایی که رنگ‌های متنوعی داشته باشند اجزای کوچک‌تری داشته باشند و بیشتر خود را در دل مشتریان جان جای دهند،

باز هم در دورتر نژادهای خالص و دست نیافتنی وجود دارد، آنان پسرها و مردهایی هستند که برای بهره‌گیری در این دالان‌های کوچک و تاریک پرورش می‌یابند، آنان

وظیفه‌ی بارور کردن دارند و باید بچه‌های تازه‌ای به بار بیاورند که شخصی طماع در دورتری در انتظار آمدن آن‌ها است تا قیمت تازه‌ای بر او بگذارد، آن‌قدر از شمایلش قصه بسازد آن‌قدر بگوید تا مشتریان بیشتر مجاب به خریدن شوند

چه دسته‌ای از این کودکان به دنیا آمدند تا کوچک‌تر و نحیف‌تر با رنگ‌هایی عجیب‌تر با شمایلی تازه‌تر به جهان پا گذارند تا کالای تازه انواع گوناگون بیشتر داشته باشد، در این میان چه تعداد از آنان با قفسه‌های سینه‌ی کوچک‌تر به دنیا آمدند آن‌قدر کوچک که قلب را در خویش جای نداد و به طول عمر با رنج قلب زندگی کرد و آخر به کوتاهی عمری که به گل می‌مانست از دنیا رفت فرای جانش که کوتاه و بی رمق بود به سراسر عمر رنج کشید و در درد روزگار سپری کرد،

گونه‌ی تازه‌ی دیگری پدید آوردند و او نمی‌توانست به درستی نفس بکشد باز هم سخن از زیبایی و زیبایی‌شناسی آدمیان بود، آخر آنان خویش را مالک به جهان پنداشتند و هر چه خواستند کردند تا آن زیبایی در دل را به کرسی بنشانند چه اهمیت که طفل کوچکی نتوانست درست نفس بکشد، اندامش کوچک‌تر از حد معمول بود و از این کوچکی رنج‌ها برد عمرش کوتاه شد عمر کوتاهش پر از درد ماند به دنیای آدمیان ارزش در این فروختن لانه کرد و هیچ‌کس توان گفتن نداشت که کالای تازه‌ی آدمیان به بازارها آمده بود برایش تبلیغ می‌کردند تا همه را به اغوای خویش در این تجارت خون به راه در آورند

قفس‌های پولادین کوچک که در آن بیشمار کودکانی به حصر در آمده در رنج بی مادر بی پدر در تنهایی روز می‌گذراندند و به ویترین‌ها نشسته بودند تا زمانی که آدمیان

به آنجا لانه کردند برایشان خوش رقصی کنند تا شاید خانه‌ی گرم و با محبتی ارزانی‌شان شود،

اما هیچ‌کس نمی‌دانست چه فرجامی دارند به دست کدامین انسان‌ها در خواهند آمد و برای کسی هم چنین چیزی اهمیت نداشت مهم فروش این کالاها و بازاریابی درستش بود و برنده آن انسانی است که در این فروش پیروز میدان شود این کالاهای دردمند تازه آمده را به بالاترین قیمت‌ها بفروشد و در تجارت خون و جان سرآمد همگان شود،

اگر مادرها به رنج در اتاقی ماندند، اگر هوای نا مطبوع را استشمام کردند، اگر پدران ساعت‌های بسیار به حصر بی حرکت بر جای نشستند، اگر کودکان بی والد در تنهایی اوقات گذراندند، اگر بیماری و هزار بلا در این تجارتخانه‌ی خون جریان داشت، اگر همه را بیمار و نالان کرد، اگر کودکان دستکاری شده بر نژاد به هزار درد تازه چشم به جهان گشودند، اگر غذایشان به وقت داده نشد و از هر تفاله‌ای به آنان خوراندند اگر هیچ دکتری به عیادتشان نیامد و رنج بردند اگر حشرات جانشان را مکیدند هیچ ارزشی در میان نبود که مکندگان خون حیوانات انسان دوپا در میان بود و تجارتخانه‌ی تازه‌اش را به فروش جان آنان بنیاد کرده بود و حال هر روز در این دیوانه‌خانه‌ی ساخته به دستانش راه تازه‌ای می‌رفت که جان تازه‌ای را برای فروش برون دارد

به تجارت‌خانه‌ی جان، هزاری در آمدند از آدمیان تا به کالای تازه نظر بیفکنند، چشم‌ها را به آنان دوختند، کسی به اعماق نگاه‌های آنان خیره نشد که پر درد است که رنج نبودن مادر دارد که فریاد دوری و تنهایی سر می‌دهد که از دنج و درد بیماری‌های فراوان در این خانه‌ی شوم شاکی است که روزی غذا نخورده و آب تازه به او نداده‌اند،

آنان تنها چشم دوختند تا شباهت‌ها را با فلان فیلم و کارتون فلان تبلیغ و عکس تطبیق دهند و آنی را برگزینند که در نظرشان افضل همه است، اینان آمده بودند تا در این رقابت فزاینده خویشتن را به افلاك بر آورند، آمده بودند تا با داشتن آنان به دیگران هزاری را بفهمانند، آمده بودند تا بگویند ما انسان‌های پاك و خالصی هستیم به حیوانات عشق می‌ورزیم و در این مد تازه ساخته‌ی انسانی سرآمد دیگران هستیم و یا آمدند تا بگویند این نژاد تنها از آن من است، تنها من توانایی داشتن او را خواهم داشت، به مثال ماشینی که تنها زیر پای من است، به مثال سطح نورانی که تنها برای من ساخته شده است، به مثال خانه‌ای که تنها در خور من است و حال هم این جان به رنج در آمده تنها برای من ساخته و پرداخته شده است،

اگر به طول این پرداخته شدن هزاری رنج بردند به درك اسفل، اگر آنان با اندام کوچك و جهان دستکاری شده آمده‌اند فدای تاری از موهای فرزندم، این‌ها پرداخته شده‌اند تا من به صفحات بیشمار در میان به اشتراك گذاشتن با دیگران فخرها بفروشم، آدمیان ببینند که من از این رقابت کوتاه ننشسته‌ام من هم سرآمدم مثال دیگر جایگاه‌های دیگر زندگی‌ام

بیشمار آدمیان می‌آیند و تجارت‌خانه‌ی خون و جان را پر و خالی خواهند کرد تا جیب این ددمنشان پر شود باز بیشتر بتازند و باز نژاد تازه‌ای برون آورند برایش تبلیغ کنند و مشتری‌های تازه را به خانه‌ی خون خود گسیل کنند، باز می‌آیند و به این بازی پر خون رنگ و جلا می‌بخشند تا بیشتر فخر بفروشند مالك شوند گاه به دیگران بفهمانند که چه انسان‌های شریف با قلب رئوف هستند گاه به دیگران بفهمانند که دارای چه عظمت و

شکوه هستند گاه در این یک‌رنگ شدن جماعت پر رنگ‌تر و با جلاتر نمایان شوند و باز می‌آیند تا هر بار به علتی جانی را به فروش و خرید بگذارند

یکی آمده است تا برای فرزندش اسباب بازی تازه‌ای فراهم آورد، او هم می‌داند که پدر و مادرش مالک همه‌چیز جهانند پس اینبار طالب اسبابی برای بازی است که جان دارد از گوشت و پوست و خون و استخوان است او را می‌خواهد، می‌خواهد او اسباب‌بازی‌اش باشد و پدر و مادر شادمان دست در جیب‌های اندوخته از مایه‌ی حیات مشت مشت اسکناس برون داشته تا اسباب بازی کودک را فراهم کنند، او به گردنش بیاویزد گاه او را به حالت خفگی در آورد، گاه به او حمله کند، گاه او را در آغوش آن‌قدر بفشرد که دنیا و زنده ماندن را فراموش کند، گاه برای برون آوردن صدا به مثال عروسک‌های کوکی‌اش فشارش دهد تا شاید او هم صدایی کرد و مادر و پدران و باز انسان‌ها حظ برند از کودکی که در حال آزار دیگری شادمان می‌خندد و قهقهه سر می‌دهد،

آنان مالکانه به پیش می‌روند و در این سرای خون‌دار یکی را برمی‌گزینند، چندی از آنان را گرفته‌اند به خانه برده‌اند اما کودکش، زنش، مردش، کوفت و بلایش از او خوشش نیامده آخر این هم یکی از همان کالاهای انسانی است، او که جان و تن و خون و گوشت و احساس ندارد، این بزرگ عالمیان او را نپسندیده است، پس حق و جهان و هر چه در آن است از آن او باد

می‌آید او را با دیگر کالاها تاخت خواهد زد، یکی دیگر دوباره دیگری و هر چه که او بخواهد اصلاً گربه نه از گربه بدش آمده اینبار سگ می‌خواهد هر چه او بخواهد توان

خواهد داشت و این تاجران خون و جان شادمان قهقهه سر می‌دهند که مشتریان برای تاخت زدن پول بیشتری به آنان می‌دهند،

اما باز هم کار به فراتر می‌رود، این مالکان پا را فراتر می‌نهند، زیبایی این جان‌ها در کودکی آن‌ها است، می‌آورند و کودکی را به خانه‌ی جدید خویش برده‌اند او در کنارشان بزرگ می‌شود و به فردای آن روزها آن موقع که کودک زیبایشان از دیدن او حوصله‌اش سر رفت یا مادر خانوار از دیدن او و تکرارش بی‌حوصله شد و یا آن وقت که بزرگی‌اش را فلانی در خانواده نپسندید او را از خانه بیرون می‌کنند به نوانخانه‌ها اردوگاه‌ها، پناهگاه‌ها می‌سپارند، شاید در خیابان رهایش کردند و این‌گونه به درد او را وانهادند، به جرم آنکه او بزرگ شده است، اندازه‌اش بیشتر از حد معمول است دیگر آن نمک و شوخ و شنگی پیشترها را ندارد،

ای وای که او هیچ از جهان بیرون نمی‌داند، نه شکار آموخته است، نه در امان ماندن را به او گفته‌اند، نه می‌داند چگونه خود را از سرما و گرما در امان بدارد و باز درد و مرگ فدیه‌ی آدمیان به جهان آن‌ها است و این‌گونه به جماعت تاجر خون می‌فهمانند که باز کوچک‌تر می‌خواهیم، ما که همه‌چیزدان و بزرگ جهانیم از شمایان کالای تازه می‌خواهیم

چرا نژادی پدید نیاوریم که همیشه نوزاد بماند همان‌قدر کوچک و بی اراده همان‌قدر اسباب بازی ما، پس دیوانگان دست به کار می‌شوند و باز قفسه‌های سینه کوچک‌تر می‌شود قلب‌ها به درد می‌آید نفس نمی‌کشند کودکانی برون می‌آورند که با چشم گشودن رنج می‌برند و هر ذره‌ای که بزرگ شده‌اند به رنج طاقت‌فرسا است

در این قفس‌های پولادین حبس شده نه مادر در کنارش است نه پدری که او را در یابد نه غذای درستی می‌خورد و به درد و بیماری وا مانده است تا آدمیان بیایند یکی از آنان را برگزینند آخر آنان مالک‌اند حق انتخاب دارند و این دریچه‌ی تازه در برابر آن‌ها است یکی بزرگ می‌خواهد یکی کوچک، یکی دم را دوست ندارد از نظرش دم او از زیبایی‌اش کاسته است، پس بر آن می‌شود تا دمش را قطع کند، نه اینان پیشرفت‌ها کرده‌اند دیگر چون دورترها چاقو به دست نمی‌گیرند و گوش و دم قطع نمی‌کنند، یکی را نام پزشک داده‌اند، دامپزشک او پیش می‌آید او را بیهوش می‌کند و سر آخر دمش را چیده است، بریده است او چشم می‌گشاید و می‌بیند دیگر دمی در میان نیست، چرا که مالکان از آن دم آسوده نبودند، آن دم را بخشی از نژاد او ندانسته‌اند،

مگر نمی‌دانید اینان سلاطین نژاد هستند، به نژاد سالیان دریده‌اند هر که سپید بود آدم بود، هر که زرد بود دانا بود و الا آخری که اینان همه‌چیز را به نها برده‌اند حال که از دنیای پر نژاد خود دست کشیده به جهان حیوان منزل می‌کنند و آنان را به نژاد برتر خویش مهمان کرده‌اند، اما چرا کسی از این پزشکان که برای از میان بردن رنج‌ها پا به میان گذاشته است، نپرسید چگونه دم او را بریدی این برای چه کار بود چون مالکان خواستند، تو قسمی نخورده‌ای بقراط برای حیوانات هیچ نگفت

اینان مالک‌اند، صاحب‌اند و خود را صاحب حیوانات می‌دانند، خود را مالک جهان می‌انگارند و این صاحبان رنج و درد به پیش می‌برند آن‌قدر می‌درند که برای گفتنش سالی زمان خواهد خواست

اما همه که چنین نبودند برخی نه خود را صاحب که پدر و مادر خواندند آنان که از تنهایی از خواستن از جدایی دنیای انسانی به حیوان پناه بردند، آنان که آمدند تا به زندگی در کنار حیوان عشق بیاموزند، معرفت و وفاداری دوره کنند، آمدند تا در کنار آنان به جان تازه‌ای بدل شوند، آنان که بازی این دلالان را نخواهند خورد، آنان که به نژاد آنان به چهره‌هایشان چشم نخواهند دوخت، آنان که این‌گونه به بازی کثیف آدمیان آغشته نخواهند شد

اگر در کنار خیابان حیوان دیدند جهانشان را با او تقسیم کردند با او یکی شدند، گاه پدرشان شد و آنان مادری دردمند، گاه خواهرشان شد و آنان برادری در فکر

گاه فرزندشان شد و دنیای را تکان داد، دنیای را عوض کرد، رنگ دیوانگی را از جهان دور کرد و هر روز به زیبایی تازه‌ای چشم دوختند،

وای از ما که بی شمایان جهانمان به پستی و در درد وامانده است، به سودای خنده‌هایتان به سودای جهیدن و پریدنتان به سودای بودن و در کنار ماندنتان به معرفتان به وفاداری و مهرتان به در آغوش کشیدن و به همه‌ی زیبایی شما زنده‌ایم، اما ما هم خجل و پشیمانیم

این گوهره‌ی جهان بر زشتی و آزار بنا شده است، ای دریغ و صد افسوس که جهان تا این حد به زشتی در خویش مانده است، باید که آن را تغییر داد، رو خجلان آنگاه که عقیمتان کردند سوختند، به آتش کشیده شدند که شما دگر مادر نخواهید بود، گریه کردند به سر کوفتند اما به فردای اگر مادر شدید فرزندتان چه خواهد شد فرزند فرزندتان چه خواهد شد و این سیر دوار در این دنیای زشتی‌ها به کجا خواهد رفت،

اگر برای ارتزاق کار کردیم شما تنها ماندید به حصر در آمدید چه کنیم، به تنهایی اشک بریزیم، از خویشتن و جهان شما خجل باشیم که ما در این جهان آدمی در آمده‌ایم توان هیچ نیست، آنگاه که به چشمانتان چشم می‌دوزیم، آنگاه که می‌بینیم تمام زیبایی جهان را در نگاهتان، وای که خودخواهی، خودخواهی داشتنتان، جهانمان را در می‌نوردد، اگر نبودید و جهان شما را نداشت این زشتی به کجا می‌رسید دگر چه می‌ماند از جهان، وای که فکر بر جهان بی شما هم کشنده است، نبودتان دیوانه کننده است، دلخوشی و آرامش جهان ما شمایید و در آغوش کشیدنتان همه‌ی عشق ورزیدن‌ها است

وای که باز نگاه‌های تعقیب‌کننده‌ای می‌فهماند که آزادی را از شما ربوده‌ایم که به حصر در آورده‌ایم و خویشتن در این حصر وامانده همراه می‌خواهیم،

باز با روی خجل آنگاه که در آغوشید، آرام به گوشتان می‌خوانیم که جهان بی شما مرگ است، بی بودنتان درد است، از گناهمان بگذرید که با شما جهان را می‌خواهیم

باز در این هزارتوی بیکران آن‌قدر درد و رنج لانه کرده است که فریاد قلب‌ها، رها کردن حیوان است، او باید آزادانه پرواز کند، دور شود از هر چه دنیای انسانی است، اما این جان‌های دردناک که خویش را نه انسان که هماره جان پنداشته‌اند از بودنتان به خود می‌بالند، از داشتنان امید زندگی می‌گیرند و در کنارتان زندگی را می‌فهمند،

آن‌قدر جهان پر از زشتی است آن‌قدر به جان‌ها رنج داده‌اند که باید همه‌جان شد به برابر هر پلشتی ایستاد، این تجارت‌خانه‌های خون را از بین برد، فروش حیوان را از میان برداشت، این دست بردنِ بر نژاد را خنثی کرد، مگر درد حیوان به همین خلاصه مانده

است، مگر تنها حیوان، جان رنج‌کش جهان است، ندیده‌ای چه به روز جهان آورده‌اند باید که در برابر همه‌ی زشتی‌هایشان ایستاد و از پای ننشست، باید در میدان رزم از همه‌چیز گذشت که قربانی ریشه‌کن شود که گوشت‌خواری از میان برود که آزار حیوان از بن در آید، باز رنج است آن‌قدر رنج در جهان است که باید همه در کنار هم یک تن شوند هزاران شوند آن‌قدر شوند که جهان را به خویشتنشان بشویند همه را از نو پدید آورند، انسان دگر شود دوباره شود سرآغاز شود جان شود و دوباره پدید آید که در آن جهان دوردست‌ها هیچ از زشتی باقی نماند و به سرآخرش روخجلان جهان را دگرگون سازند، جهان تازه‌ای که لایق زندگی همه‌ی جان‌ها است.

جار

بــه میــدانی کــه خــون از خــون جانــدار
کمــــر در خـــون جانــــدار اســـت اینبـــار

بـــه گرداگـــرد آن انســـان چنـــین خـــار
نگـــــاهی دوزد از هـــــر زشـــــت کـــــردار

همــه در حــرص در آز اســت خــون‌خــوار
یکـــــی جـــانی دریـــد و شـــاد ایـــن زار

نگاهـــان دوختـــه بـــر جـــام دادار
یکـــی در ایـــن دریـــدن شـــاد اینبـــار

بیاوردنـــد یکـــی انســـان و در پـــیش
بـــه دســـتش دشـــنه و قـــداره‌ای بـــیش

کـه هـر تـن پـیش آیـد او دریـد اسـت
تنـی را خـون بـه خـون در راه زیـد اسـت

یکـی آن مـرغ و تـاجی داشـت بـر سـار
بـــه چشـــم آن رقیـــبش کـــرد منقـــار

بـه خـونش ریخـت انسـان شـاد اینبـار
از ایـــن جـــان‌هـــا دریـــدن شـــاد ایـــن خـــار

پــــر از آز و بـــه حـــرص و در پلشـــتی
بـــــه فریـــــاد دریـــــدن وای کشـــــتی

یکـــی قـــداره را تـــا تـــه فـــرو کـــرد
بـــه قلـــب دیگـــری تیغـــی بـــر او کـــرد

بـــه خونـــابش همـــه انســـان شـــدا مســـت
بـــه تکـــرار دریـــدن شـــد چنـــین پســـت

دوبـــاره کشـــت یـــک تـــن را چنـــین خـــار
در ایـــن خـــاری و در زشـــتی اســـت اینبـــار

دو تـــا ســـگ مـــی‌درنـــد و پـــوزه از خـــون
و انســـان شـــاد از ایـــن زشـــت مجنـــون

دوبـــاره دن بـــه دنـــدان مـــی‌درد جـــان
دوبـــــاره گـــــاز زد هـــــر تـــــن کـــــه انســـــان

بـــه خـــون تـــن بـــه جـــانش کـــرد لالا
بـــــه لالایـــــش هـــــزاری مانـــــد بـــــی پـــــا

یکـــی از پـــا بریـــده بـــر زمـــین دیـــد
یکـــــی دســـــت دگـــــر از خـــــون بترســـــید

دوبـــاره هـــر نفـــر دنـــدان نشـــان داد
بـــــه قـــــداره ســـــرش را او خـــــزان داد

دوبـــاره مـــی‌درد دنـــدار بـــی جـــان
دوبـــــاره مـــــی‌خـــــورد زنـــــدار در خـــــان

دوبـــاره آن هیـــاهو حـــرص چشـــمار

بـــه خـــون چشـــم اینـــان رود بـــر دار

یکــی آمــد بــه پــیش و تــا کمــر خــون

در ایـــــن درد هـــــزاری درد مجنـــــون

به مشت و آن لگد صورت به خـون کاشـت

بـــه خـــون درد او آتـــش بـــر آن داشـــت

همـــه از دوردســـتان شـــاد نجـــوای

بکـــش جـــان را بـــدر بیمـــار تـــبدار

از آن دور و بــه دســتان دیــد تــن گــاو

بـــه پشـــت جـــان او نیـــزار و پـــر خـــار

بیامد تا جماعت شاد خیزان
ببیند مرگ او مرگ تن ایمان

همه پر آز پر حرص و پر از خشم
به جان هم برای کشتن چشم

به دستان کرد در چشم یکی دوست
به چشم خون او چشمان کم سو است

یکی تیغی کشید و جان درید است
یکی با مشت پولادین به پیش است

همه دندان به دندان ریخت ارزان
همه در کام هم در پیش حیران

بکشـــــتندا تنــــی هـــــر پـــــیش در آن
همــــــه در تـــــن بکشـــــتا خـــــویش از آن

بــه رود خــون کــه جــاری بــود از پــیش
بیامــــــد پـــــیش بـــــردا او همــــــه بــــیش

بــه قعــر خــون همــه در خــویش گفتــار
بــــدر هــــر تــــن بــــه پیشــــت بــــود اینبــــار

یکــی دســتش بــه چشــمان دگــر بــود
یکـــــی دنـــــدان بـــــه جـــــان او بـــــه ســـــر بـــــود

یکــی تــیغش بــه دل در پــیش کــم بــود
یکـــــی مشـــــتش بـــــه صـــــورت در اثـــــر بـــــود

همــه کشــتند یکایــک را در ایــن خــون

کـــه بـــار دیگـــری کـــس بـــاد مجنـــون

کــه از دیــدن بــه حــرص و آز بــر جــان

بـــــرای کشـــــتن دیگـــــر بـــــه دنـــــدان

همـــه تیـــز و بـــه دنـــدان و بـــه نیشـــار

بـــه جـــان آن دگـــر خـــونین و خونبـــار

بــه دریــایی کــه از خــون جــاری انســان

همـــــه‌جـــان در دلـــش در خـــون حیجـــان

ببــین جــان اســت ای دیوانــه ای دوســت

ببـــین درد اســـت ایـــن تـــن بـــود از پوســـت

به روی پوست‌ها هر بار دشنه
یکی دندان و مشت و جان برشته

به سوختن آتش و در خار بدذات
برای کشتن هر جان آزاد

همه در پیش آن میدان جهان است
یکی در پیش آری جام جان است

یکی کشت و دگر کشت و چنین راه
شدا راه همه انسان و این چاه

به پیش چشم‌ها جنگ و دگر خار
همه از کشتن و شادی است تکرار

بـــه زیـــر جـــام بایـــد جـــان بـــرون داد
دوبـــــــاره آدمـــــــی را جـــــــان نشـــــــان داد

کـــه ایـــن دنیـــا همـــه‌جـــان اســـت ای جـــان
ببـــــین دریـــــاب و از نـــــو پـــــیش جانـــــان

دوبـــاره خـــــویش را از نـــــو پدیـــــدار
از ایـــــن نـــــام خـــــودت دوری نگهـــــدار

بخـــوان نامـــت بـــه یـــک ره راه جانـــان
بیـــــــا در راه پـــــــیش و راهـــــــداران

دوبـــاره ایـــن جهـــان را مـــا بنـــا نـــام
جهـــان جـــان و جهـــان جـــان اســـت جانـــان

بــه کــام هــر کــه در آن بــود آســان

بــــه دور آزار آزاد اســــت ایــــن جــــان

بخــوان و ایــن بــدر رختــت کــه انســان

همــه یــک جــان همــه‌جــان اســت جانــان

تقلا

امروز هم باید این کار را به سرانجام برسانم، این وظیفه به دوش من نهاده شده است، آنان چشم انتظار من هستند، بوی تنشان را زیر خروارها خاک استشمام می‌کنم، آنان بی‌پناه و دردمند در انتظار بو کشیدن من هستند، باید بو بکشم باید بیشتر به خاک نزدیک شوم شاید یکی از آنان در همین نزدیکی در حال جان کندن باشد، شاید اگر او را در نیابم چندی بعد دیگر نفس نکشد،

این قلاده به اندامم سنگینی می‌کند، این انسان در کنارم گاه سرعتم را کم می‌کند، نمی‌گذارد تا آزادانه به دل این سنگ‌های بزرگ و کوچک بروم، هر چند که حضور او

برای این جستن‌ها مفید است، هر چند که او با فریادهای من می‌فهمد که جانی در زیر این سنگ‌ها در انتظار کمک است، اما باز هم اگر تنها بودم بر سرعتم افزوده می‌شد،

از فریادهای من می‌فهمد او آنجا است که سراسیمه جمعی از هم‌قطاران را فرا می‌خواند تا او را از دل خاک بیرون بکشند

سنگ‌های بزرگ و کوچک آوارهای بر زمین تصویر تازه‌ای بر زمین نقش داده‌اند، ارگ تازه‌ای پدید آورده که بوی مرگ و جان کندن می‌دهد، در دل این خاک چندی در حال مردن‌اند، احتمال آنکه هم اکنون برخی از آنان تلف شوند تا چه حد ممکن است، هر چه تلاش می‌کنم تا بدوم تا سراسیمه به کند و کاو بپردازم، انسان در کنارم مانعم می‌شود،

من برای جستن جان‌های در خاک اسیرمانده نیاز دارم تا تقلای بیشتری بکنم تا بیشتر به این سو و آن سو بجهم تا شاید در دوردست‌تری بوی جانی را به جان دیدم و فریاد بر آوردم، اما او حافظ جان من است، ما بی پروا به کنکاش می‌گردیم، هیچ توان باز ایستادنمان را نخواهد داشت، هیچ نمی‌تواند ما را باز بایستاند، اما آنان می‌دانند به کجا باید بروند کجا را زیر نظر داشته باشند، احتمال فرو ریختن بنا در کجا بیشتر است و احتمال زنده به گور شدن در کجا ممکن است،

اما ما که به این مسائل فکر نمی‌کنیم، ما تنها بو می‌کشیم، بوی جان زنده‌ای که به مشامِمان رسید دیگر بی‌پروا می‌جهیم، می‌رویم تا او را بجوییم، مثل حال که بوی جانی به مشامم خورده است، آن بوی را از دل دیوارهای مدفون شده به خاک می‌شنوم، اما

توان جلو رفتن در وجودم نیست، انسان در کنارم این اجازه را به من نخواهد داد، آن بخش از عمارت فرو ریخته خطرناک‌تر است، دیوارهای نیمه افتاده‌اش احتمال دارد هر لحظه فرو ریزد و دوباره جماعتی را به کام مرگ فرو بلعد،

چرا تامی نیست؟

او بی پرواتر بود، او بیشتر به فریادهای من گوش فرا می‌داد، ما از ابتدا با هم بودیم، در بیشتر قرارها، در بیشتر نجات‌ها در همه‌جا کنار هم بودیم، او تمام احساسات من را درک می‌کرد، او با اولین فریاد من می‌فهمید که در دل آن خطر جانی نهفته است، اما نمی‌دانم امروز چرا در کنارم نیست و این انسان تازه وارد چیز زیادی از روحیات من نمی‌داند، معنای این تقلاها را نمی‌فهمد، من بی‌تاب برایش فریاد می‌زنم تا به او بفهمانم که در دل آن سنگ‌ریزه جانی به خاک مانده است، اما او که نمی‌فهمد باز مسیرم را تغییر می‌دهد، کاش تامی بود من و او در کنار هم راحت‌تر از پس این نجات دادن بر می‌آییم،

چه قدر به یاد راسل افتادم، آن سگ زیبا و با وقار، او قهرمان است، چه بی پروا به دل آوار می‌رفت، جان‌ها را در می‌یافت و از هیچ فرو گذار نبود، او قهرمان جهان ما است، یاد تقلاهایش می‌افتم، یاد آن دفعه که با هم بودیم، یاد آن رشادت‌هایش، یاد آن باری که چگونه در دل خطری رفت که نه انسان که هیچ‌کدام دیگر از ما در فکرش هم نبودیم، در بالای پرتگاه به دل بلندی، آن بوی زندگی و جان او را به خود فرا خواند، چشم‌ها را بست و به ندای جان به پیش رفت، رفت تا او را به زندگی باز گرداند، چه مغرورانه به پیش می‌رفت، چه آرام به ندای جان پاسخ می‌گفت، می‌رفت تا دوباره زندگی جریان داشته باشد،

راسل رفت اما دیگر باز نگشت، رفت تا او را دریابد او را دریافت اما خویشتنش را به اعماق دره‌ها سپرد، چه بی‌پروا بود، از همان روز و از همان اتفاق بود که دیگر من هم پروایی به دل نداشتم، احساسش به من هم رسوخ کرد به جانم نشست که درد دیگران را دیدم، در خاک ماندنشان در اعماق رنج ماندنشان را، بی پروا به سوی هر بوی که جان و زندگی داشت رفتم

امروز نه از تامی خبری است و نه از راسل، نکند تامی هم اتفاقی برایش افتاده، نکند او هم از بلندی پرت شده و یا به خاک مدفون شده است، نه او که همیشه با من بود، در تمام عملیات برای نجات با هم بودیم من که هیچ روزی را از دست نداده بودم پس او کجاست؟

برایش چه اتفاقی افتاده چرا در کنار من نیست؟

این بوی جان است، بوی زندگی است، بوی کسی است که در خاک اسیر مانده، او در میان آوار در حال جان کندن است، دیگر هیچ برایم نیست مگر او را از خاک برون آورم، مگر او را دوباره به زندگی میهمان کنم، این طناب قلاده به وجودم فشار می‌آورد اما باید او را به خویش بکشم، باید ذره‌ای از جرأت تامی را به او هم بخورانم،

باید به دنبالم روان شود، باید بداند که به دل این خاک جانی نهفته است، او را با هر چه توان دارم می‌کشم و بالاخره به سوی بوی جان می‌رسیم، با دست به خاک چنگ می‌زنم، زوزه سر می‌دهم، فریاد می‌کشم،

آی آدمیزادها بیایید، اینجا جانی به خاک مانده است، بیایید و او را در یابید، فریادم بر آسمان است، نعره می‌کشم، زوزه می‌زنم تا همه را به سمت خود بکشانم، اگر تامی بود با اولین فریاد نه پیشتر از آن با همان حرکت اولم می‌فهمید و به سرعت جماعت بیشماری از آدمیان را قطار می‌کرد، اگر او در همین فاصله جان دهد چه؟

این دست‌ها که توان بیرون آوردن آن را ندارد،

بالاخره فهمید بالاخره جماعت را فرا خواند با سرعت سنگ‌ها را تکان دادند، از دل خاک جان کودکی را بیرون کشیدند، در دل خاک مانده بود، بیهوش است، نکند مرده باشد، چرا تکان نمی‌خورد، چرا حرفی نمی‌زند، اما خیلی از آنان در دل خاک از هوش می‌روند، بسیار از آنان را دیده‌ام، اما اگر مرده باشد چه

غیر ممکن است، او زنده است، من عطر زندگی را در جان او چشیدم، من او را به جانش شناختم، بوی زندگی از دل خاک جریان داشت، چرا دیرتر فریاد زد، ای‌کاش زودتر فریاد می‌زد، ای‌کاش زودتر به کنارم می‌آمدند، ای‌کاش...

بالاخره صدایش در آمد، سرفه‌ای کرد، کودک زنده است، نفس می‌کشد، آری بالاخره به ثمر نشست او زنده است،

ناگاه سنگ‌ها به زمین می‌ریزید، خاک بلند می‌شود، هوا از خاک به هوا برخاسته پر شده است و چیزی قابل رؤیت نیست، درد شدید در دستانم احساس می‌کنم، یکی مرا به آغوش می‌کشد و از صحنه دور می‌شوم با نگاه‌های دنباله‌داری در پی کودک می‌گردم، او زنده است، سلامت است دور از تمام این رویدادها گوشه‌ای آرام گرفته است، بازویم

درد می‌کند، فکر کنم سنگ روی کتفم افتاد، خونی جاری نشده است، اما دردش را احساس می‌کنم

مرا به گوشه‌ای گذاشته‌اند تا دور از ماجرا باشم برای امروز من کافی است، این سنگ مرا بر جای نشاند، نباید دیگر به صحنه درد و رنج نزدیک شوم، این را یکی از آدمیان به من گوش‌زد کرد، گفت که همین‌جا آرام بنشینم تا ماجرا تمام شود، در حالی که درد بیشتر از پیش بر جانم رسوخ می‌کند، دیگر هم‌قطاران را می‌بینم که به صحنه‌ی نجات گسیل می‌شوند، هر کدام در حال بو کشیدن هستند آن‌ها آمده‌اند تا جان‌های در آوار مانده را دریابند، آن‌ها باید هر که بی‌توان و به خاک نشسته است را دریابند باید زندگی‌ها را نجات دهند، می‌خواهم از جای برخیزم وظیفه‌ی من هم نجات آن‌ها است، نباید در جا بمانم نباید بنشینم، حال که زمان ایستادن نیست، حال باید برخاست و جان‌ها را دریافت،

با همه‌ی توانی که در جان دارم می‌خواهم که از جای برخیزم، همه‌ی نیرو را در بدن جمع می‌کنم اما در حال بلند شدن باز بازویم توان ایستادن را از من می‌گیرد و با ناله‌ای غیر ارادی به جای می‌نشینم،

حال زمان مناسبی برای درد نیست، ای درد برای لحظه‌ای تنهایم بگذار حال آن‌ها نیاز به کمک من دارند، حال جان‌های بیشماری در خاک وامانده‌اند باید به آن‌ها نزدیک شوم باید بوی آنان را استشمام کنم باید آن‌ها را نجات دهم، اما این درد جان‌فرسا آرامم نمی‌گذارد، ذره‌ای از وجودم دور نمی‌شود،

این زمان مناسبی برای رنج بردن نیست، از دور دوستان بیشمار را می‌بینم که چگونه به دل آوار زده‌اند چگونه به پیش می‌روند و بو می‌کشند، می‌روند تا جان‌های در خاک مانده را دریابند، هر کدام سرنوشتی دارند، مثل راسل که قهرمان بود که از بلندی سقوط کرد، مثل او که قهرمانانه جان داد اما جانی را نجات داد، مثال او بسیارند بسیاری که جان دادند و جان‌ها را نجات دادند، جان‌هایی که به رنج در آمدند اما جان‌های بیشماری را جان دادند و بیشمارانی که هر بار به مصاف مرگ می‌روند تا زندگی هدیه دهند

آن سگ قهوه‌ای چه چالاک به دل آوار زده است، چه بی‌پروا می‌رود تا زندگی ببخشد، او به تمام عمر این‌گونه جان بخشیده است، قبل از این هم کمک می‌کرد، باز هم در پی جان بخشیدن بود، او را جان‌بخش می‌گوییم، این لقبی است که همه مشترک به او داده‌ایم، پیش از این بسیار و بارها به دل آوار رفت در دل جنگ‌ها زنده‌ها را دریافت و به آنان زندگی بخشید، بدنش نشانه‌های بسیار از آن روزها دارد، یا آن سگ سفید رنگ او پیش از این به نا بینایی زندگی می‌بخشید چشمان دردمند او شده بود به جای او می‌دید تا او آرام زندگی کند و حال پس از مرگ او آمده تا باز جان‌ها را دریابد، دوستان بیشمار هر کدام به گونه‌ای حافظ جان‌ها شده‌اند

چه بسیار از آنان که در پیدا کردن افیون مدد رساندند تا آدمیان به این مرداب دچار نشوند، آنان که به کشف بمب‌ها همت گماشتند، آنان که زنده‌ها را جستند در دل آوار در دل جنگ‌ها، آن‌ها که چشم نابینایان شدند، آن‌هایی که در کار نجات و امداد جان باختند، آن‌هایی که آذوقه به دل سرما بردند تا بیشماران در برف مانده سیراب شوند نمیرند و زندگی کنند و همه در برابر چشمانم هستند و باز هم راسل است که در بالای

بلندی در حالی که جانی را از خاک برون آورده به اعماق مرگ می‌رود اما پیش از رفتن جانی را دریافته است، پس تا آخرین لحظه می‌خندد لبخند می‌زند،

چه بسیاری که تیر خوردند در میدان جنگ بدنشان گلوله باران شد، مخفی شدگان درد زا را نشان دادند، آن‌ها که به خون می‌کشتند، به خون غسل می‌کردند به خون طهارت کردند آنان را شناسایی کردند تا بیشمارانی منفجر نشوند، نمیرند جان ندهند و به اصابت گلوله جان‌هایشان دردمند نشود، اما خویشتن گلوله خوردند به خاک و خون نشستند و سرآخر جان‌ها را نجات دادند

باز هم راسل هست که می‌خندد لبخند می‌زند با لبان خندانش به من نجوا می‌کند حال زمان تسلیم شدن نیست، چشم انتظاران در انتظار ایستادن تو نشسته‌اند، جان‌های به خاک مانده تو را می‌خوانند، می‌گویند که باید برخیزی آن‌ها حال در انتظار یاری تو هستند، باز هم مدام برایم نجوا می‌کند حتی در میان سقوطش هم برایم نجوا کرد

گفت قهرمان برخیز، بوی جان‌ها را نمی‌شنوی، خاطرت نیست چندی پیش بوی زندگی را جستی

یاد آن عطر جان سراسیمه‌ام می‌کند، آری چندی پیش عطر زندگی به مشامم رسید اما انسانی که در کنارم بود مسیرم را سد کرد نگذاشت تا پیش برویم اما حال که انسانی در کنارم نیست، حال که می‌توانم به پیشواز او برم او هم اکنون در دل خاک مدفون شده است، شاید نفسش بند آمده، شاید در گلویش خاک نشسته شاید آخرین نفس‌هایش را

می‌کشد، باید برخیزم باید به پیش روم حال زمان ایستادن نیست زمان در جا ماندن نیست، حال زمان مغلوب شدن در برابر دردها نیست

به روی دو پا می‌ایستم، درد همه‌ی وجودم را در نوردیده است، باز هم باید زوزه‌ای ناخودآگاه بزنم، باید درد را با زوزه‌هایم از وجودم دور کنم، باید هر چه در توان است را به کار ببندم تا بتوانم به روی دوپا بایستم، آن نفس از زندگی در همین نزدیکی بود در جایی که آوار هر لحظه می‌ریخت شاید او را بیشتر به خاک مدفون کند، شاید او را به خود ببلعد، شاید دیگر زنده نباشد اما حال که زنده است، حال که نفس می‌کشد، حال که چشم انتظار است، نباید این درد مرا از پای بیندازد،

در حالی که نمی‌توانم به درستی راه بروم در حالی که هر گامی که بر می‌دارم درد بازو دیوانه‌ام می‌کند باز هم باید به پیش روم، احساس می‌کنم با هر گامی که برمی‌دارم یک بار دیگر دستم پیچ می‌رود تاب می‌خورد نمی‌تواند ساکن بایستد اما این دردها که ثمر نیست، توان باز ایستادن نخواهد داشت، این دردها در برابر جانی که به خاک مدفون شده است چه رنجی خواهد بود

عطر زندگی‌اش را حس می‌کنم به جانم رخنه می‌کند بر درد بازویم می‌نشیند او را آرام می‌کند به او می‌گوید دوام بیاور، ذره‌ای آرام باش در همین نزدیکی او را در خواهی یافت و او التیام دردهایت خواهد شد و راسل آرام به گوشم نجوا می‌کند

قهرمان برو او تو را می‌خواند، صدای دردهایش را شنیده‌ای بوی زندگی‌اش را دریافته‌ای حالا باید به پیش روی

در نزدیکی‌ام یکی از انسان‌ها مرا دیده است به سمتم می‌آید می‌دانم می‌خواهد مرا از رفتن باز ایستاند،

ای‌کاش به عوض او تامی بود، ای‌کاش حال در کنارم بود او می‌دانست که بوی جانی مرا به خویش می‌خواند او به کنارم همراه می‌شد اما شاید او هم مرا باز می‌نشاند شاید او هم به من هشدار می‌داد که این دیوانگی است، این مرگ است اما هر چه باشد من عطر زندگی او را می‌شنوم صدایش به گوشم آشنا است او از من طلب کمک کرده است، چرا هیچ‌کدام از هم‌قطاران به نزدیک آن میعادگاه نرفتند، آیا این بوی زندگی فقط برای من است، آیا او تنها مرا به خویش می‌خواند،

نزدیکی انسان در تعقیب را بیشتر به خود لمس می‌کنم، شاید چندی دیگر مانع از رفتنم شود، اما او که حرف مرا نمی‌فهمد نمی‌توانم به او بگویم که در دل آن آوار جانی مرا به خویش خوانده است، او که نمی‌داند تا جماعتی را به آنجا گسیل کند، پس حال زمان باز ایستادن نیست، باید دوید باید به پیش رفت، ای‌کاش آن سنگ لعنتی آنجا به دوشم نیفتاده بود، ای‌کاش ذره‌ای دیرتر می‌ریخت ای‌کاش زودتر می‌افتاد هر جا دوست داشت می‌افتاد، اما بازوی مرا دردمند نمی‌کرد، حال که کرده است، باز باید بدوم باید به درد لالا کنم که اینبار مرا امان دار که باید او را دریابم او حال در انتظار دویدن من است،

در حالی که درد همه‌ی وجودم نه فقط بازو که پاهایم را در نوردیده است، جستی می‌زنم، چند بار در حال افتادنم اما باز تعادلم را باز میابم، نباید به زمین بیفتم چند گامی تا دروازه‌های رسیدن به جان فاصله‌ای نیست، اگر از آن دروازه عبور کنم، دیگر انسان توان دنبال کردنم را نخواهد داشت با همه‌ی توان باز قوا را جزم می‌کنم به پیش می‌روم

حال از دروازه‌ها گذشته‌ام و انسان در چند قدمی‌ام دوستانش را صدا می‌زند به آنان می‌گوید که او حتماً کسی را جسته که این‌گونه بی‌تابی می‌کند، آری این هم فرصت تازه‌ای است تا او را نجات دهم، آن‌ها به محض آنکه مرا در بالین او ببینند به دادش خواهند رسید

سنگ‌ها یک به یک به زمین می‌افتند، با هر گام احتمال افتادن یکی از آن‌ها بر سرم خواهد بود، اما من که با آن‌ها صحبت کردم، به آنان گفتم بگذارید جان او را دریابم بعد خود را به شما تسلیم خواهم کرد، بگذارید آن جان خفته برخیزد، او حال در اعماق خاک است، ترس همه‌ی وجودش را در نوردیده است مثل دردی که بر جان من رخنه کرده است، فکر می‌کند در این خاک زنده به گور خواهد شد، فکر می‌کند هیچ‌گاه توان باز ایستادنش نخواهد بود، بگذارید تا پیش او روم تا او را از این ترس رهایی دهم بعد به سرم می‌ریزید مرا در خویش دفن می‌کنید، راسل گفت:

نه آن‌ها هیچ‌گاه تو را به خود نمی‌بلعند آنان شرم خواهند کرد که تو را به خویش ببلعند، اما من به راسل گفتم بلعیدن و نبلعیدنشان برایم سود نیست، حال دریافتن او برایم ارزش است، تنها حال به من امان دهند بر سرم نریزند بگذارند تا بالین او را بجویم،

عطر زندگی به مشامم می‌رسد، اما بوی پژمرده و کم رنگی است، نمی‌دانم به کجا لانه کرده است، جای دقیقش را نمی‌جویم، شاید همین بویی کم رنگ باعث شد که دیگر هم‌قطاران او را در نیابند، شاید او تنها بویش را برای من متصاعد کرده است، شاید او تنها مرا به خویش می‌خواند از من انتظار دارد، نمی‌دانم هر چه که هست جستن این بوی کم رنگ و بی‌حال سخت است اما غیر ممکن نیست

آری بویش را دریافته‌ام دقیقاً زیر آن سقف نیمه ریخته است، زیر آن کبود گلگون این بو زندگی از آنجا می‌آید خودم را به بالینش می‌رسانم در دل خاک مدفون شده است، باید زوزه کشید باید فریاد زد باید جماعت انسان‌ها را به خویش خواند تا به مددش برسند، می‌دانم که او حال اینجاست، اما کسی که صدایم را نمی‌شنود، کسی نمی‌داند ما اینجا هستیم، باید خودم بکنم، باید سنگ‌ها را تکان دهم، اما این بازوی دردمند که توان نمی‌دهد، باز می‌خواهد افاضه‌ی فضل کند، باز می‌خواهد به من بفهماند که درد قدرتش از هر چه بیشتر است، اما باید به او بفهمانم که ایمان من بر هر چه در پیش است فائق خواهد آمد، پس می‌کنم با هر چه درد به سویم هجوم برده است، باز هم می‌کنم، هیچ بر من کارگر نیست، بوی زندگی به مشامم می‌رسد، خیلی دورتر از زمین مانده به دل خاک بسیار مدفون شده، خاک می‌خواهد او را به خود ببلعد می‌خواهد او را به خود مدفون کند، می‌خواهد بی‌هیچ مراسمی گور ابدی او شود، اما من در بالای سر او هستم، آمده‌ام تا او را نجات دهم، آمده‌ام تا جان را دریابم، پس می‌کنم، هر چه توان در وجودم نیست را هم جمع می‌کنم تا بکنم، آن‌قدر می‌کنم تا به حیات برسم به جان و زندگی برسم و سرآخرش او را در خاک دیده‌ام

او تامی است در خاک مدفون شده نه شاید هم راسل است که از ارتفاع افتاد نه شاید هم کودکی است که در خاک مدفون شده است، شاید بچه سگی است و یا شاید گربه‌ای بالغ که اسیر خاک شده است، هر که هست چه ارزش که جانی است در حال مرگ با دستانی که به مدد در پیش برده است، او را به آغوش می‌کشم زخم‌هایش را تیمار می‌کنم، خاک را از جانش دور می‌کنم، به دوشم می‌کشمش او را با خویش دور خواهم کرد آن‌قدر دور که در آن آرام باشد، جانش از هر دردی مصون بماند تا رنج نبرد نه او

و نه دیگر هیچ جانی بر جهان که همه‌جانیم و والاترین ارزشمان جان در تنمان است، شاید به خاک مدفون شدند شاید جان شدند و بر آسمان پرواز کردند اما فریاد یکی بود تا آخرین نفس قصه‌ی جان بودن را خواندند که جانیم و به جان زنده‌ایم.

نمایش جان

دیواره‌های بلند دور تا دور فضا را پر کرده است، این دیواره‌های رنگی از جنس برزنت هستند، پارچه‌های ضخیمی که برای برپا داشتن چادر از آن‌ها استفاده می‌شود،

این هم چادری است اما بسیار بزرگ برای در خویش جا دادن تعداد بیشماری از انسان‌ها، همه‌جای این دالان بزرگ را صندلی‌ها پوشانده است که مشرف به صحن اجرا باشد تا همه بتوانند در آن به صحنه‌ی اجرا چشم بدوزند و برای چند صباحی به دور از هر چه جهان خودشان و به دست خودشان برایشان ساخته است، لبخندی بزنند شادمان شوند، گهگاه قهقهه کنند و الاآخر ماجرا را به پایان رسانند

به صندلی‌ها گوش تا گوش انسان نشسته است و صحن پر از اسباب بیشماری است، از طناب‌ها، بندهای بلند تا قفس‌های پولادین و بزرگ، این برنامه‌ها طبقه‌بندی شده است و سر زمان مناسب هر کدام می‌آیند و اجرای خودشان را می‌کنند، مردمی که در این محفل جمع شده‌اند توقع برنامه‌های بی‌نظیری دارند آن‌ها پول هنگفتی برای بودن در این مکان هزینه کردند، پولی که در اختیار هر انسانی نیست و خرج کردن آن جرأت خاصی می‌خواهد و این اشراف و اعیانی که توانسته خود را در این محفل جمع کنند امشب می‌خواهند به اندازه‌ی پولی که داده‌اند لذت ببرند،

تبلیغات بسیار بود، مرد بندبازی که بر روی بند در ارتفاع زیاد حرکات عجیب و خارق‌العاده‌ای می‌کند، مرد دلقکی که به همراهی تنی چند از همراهانش خنده را میهمان جماعت خواهد کرد اما از همه‌چیز بیشتر تبلیغ سیرک حیوانات بود و مردم را در این محفل جمع کرد،

آن‌ها تبلیغ کرده بودند که این سیرک تنها توسط حیوانات و بدون هیچ انسانی اجرا خواهد شد،

بدون وجود هیچ انسانی؟

برای همه‌جای شگفتی بود، مگر حیوانات بی‌شعور و بی فهم و درک می‌توانند خویشتن اجرایی داشته باشند، چه مقدار این مربیان زمان صرف کرده‌اند تا آنان را به چنین اجرایی عادت دهند و این کار بزرگ و غیر قابل تکراری است، از این رو بود که دل در دل

تماشاگران نبود، آنان آمده بودند تا استثنایی را در عالم به نظاره بنشینند، صحنه‌ای که شاید بتوانند فخر آن را تا سال‌ها به دیگران بدهند و بفروشند

ما توانستیم چنین گردهمایی و اجرایی را ببینیم، بعد داستان‌ها شروع می‌شد و هر کدام از کارهای عجیبی که دیده بودند می‌گفتند البته که چندی بر رویش می‌گذاشتند و مخاطبان خود را بیشتر به شوک می‌رساندند

یکایک آمدند و اجرا کردند، بندباز آن‌قدر حرکات عجیب کرد که خیلی‌ها تابی دیدنش را نداشتند، چشم‌ها را می‌بستند مادران جلوی چشم کودکان را می‌گرفتند مردها چند باری فاتحه‌ای برای او خواندند و مطمئن بودند که امشب خواهد مرد اما در کمال حیرت با هر چه کار عجیب که کرد او زنده ماند و سرآخر تشویق جماعت را برای خود جلب کرد،

دلقکان هم اجرا کردند اجراهای دیگری هم بود که هرکدام به نوبه‌ی خود مردمان را شاد و هیجان زده کرد اما اصل کار مانده بود و آن را برای آخر تدارک دیدند، همه در انتظار اجرای حیوانات بدون انسان‌ها بودند و لحظه‌ها را می‌شماردند تا زمان اجرا فرا برسد و بالاخره زمان اجرا فرا رسید

همه چشم‌ها را مات به صحنه دوختند و دیدند که خرسی در ابتدا وارد صحنه شد در حالی که دامنی صورتی رنگ از جنس تور به پا داشت،

بعد از او دو سگ پودل وارد صحنه شدند که هر کدام دستبندهایی به رنگ صورتی بر دست داشتند و سرآخر فیلی عظیم و جثه وارد شد در حالی که دور خرطومش را با

نواری به رنگ صورتی بسته بودند، آن‌ها وارد شدند و سالن یکپارچه دست زد و پس از آن به آن‌ها چشم دوخت

کمی دورتر از صحنه پشت پرده‌ها انسان‌هایی ایستاده بودند که با شلاق‌هایی در دست به حیوانات چشم بدوزند و اجرای آنان را کنترل کنند، آنان طوری خود را استتار کرده بودند که مردمان آن‌ها را نبینند اما حیوانات بر صحنه چشمشان مدام به آن‌ها بیفتد

حیوانات آمدند و بر جای خود ایستادند، فیل خواست که به گوشه‌ای برود معلوم بود که حرکتش بی برنامه است، یکی از دلقکان از بالای بند فریاد زد تا مردم هورا بکشند و در همین بین فریاد زدن مردم مردی که پشت پرده بود شلاق را بلند کرد محکم در هوا تکان داد تا از صدایش همه‌ی حیوانات دست و پای خود را جمع بکنند

فیل بر جای خود میخکوب شد، یاد شلاق‌ها بر تنشان، یاد سوختن اندامشان همه در ذهنشان بود، بر روی صحن داغ آنان را راه می‌بردند تا بالا و پایین بپرند، مدام شلاق به رویشان می‌کوفتند تا توپ‌ها را در آسمان نگاه دارند و یا از میان حلقه‌ها بجهند، توپ بگردانند بچرخند، پرش کنند و برقصند، اگر یک‌بار می‌نشستند چه؟

اگر از کار بدشان می‌آمد چه؟

باز صدای شلاق در آسمان پیچید آدمیان در هیاهو از فریاد دلقک، صدا را نمی‌شنیدند اما حیوانات لکه‌ی دردش را هم بر جان لمس کردند درست مثل زمانی که پشت فیل از ضربات ممتد شلاق خونین شد، به درد ناله کرد، اما باز هم پاسخش تازیانه‌ی دیگری بود، همه آرام به جای خود بازگشتند و صحنه‌ی نمایش مهیا شد،

حلقه‌ها در میان راه بود سگ‌ها از دو سمت از داخل آن‌ها می‌جهیدند و خرس با توپی در دست آن را به آسمان می‌انداخت، گاه روی پوزه‌اش می‌گذاشت و فیل کمی دورتر دوپا را بر روی توپ بزرگی گذاشته بود باز سگ‌ها حرکات دیگری کردند بر دست‌ها ایستادند و به رقص در آمدند درست مثل زمانی که پاهایشان از گرمای زیرین می‌سوخت و جان ماندن نداشتند همان‌گونه برپای ایستادند و به رقص در آمدند، خرس خود را به زمین انداخت درست مثل زمانی که از شلاق بر جانش خسته شده بود و غلت می‌زد، او غلت می‌زد و مردم هوار می‌کشیدند شادمان می‌شدند او از درد شلاق‌های بر جان در خود می‌سوخت و آدمیان شادمان هلهله سر دادند، فیل از پشت بر زمین خوابید، در آن روز که جانش از تازیانه‌ها خون بر زمین جاری کرد هم این‌گونه بود و حال دوباره خویش را به زمین انداخته بود و تن زخمی را بر آن می‌کشاند، مردم حیرت‌زده از کارهای آنان سوت می‌کشیدند و آنان یاد شلاق‌ها را بر جان لمس می‌کردند، در میان هلهله‌های تماشاگران یکی از مردان پشت پرده چوب دستی را که از سرش تیغ کوچکی داشت به حیوانات نشان داد گویی باز هم از برنامه‌ی اصلی خارج شده بودند و این هشدار دیگری بود، سگ‌ها یاد تیغ افتادند که پهلویشان را می‌درید یاد رنجش‌های در حال تمرین افتادند و باز آن کردند که گفته بودند مردم هیجان زده به وجد آمده بودند مدام به هم می‌گفتند:

چه تعلیمی دیده‌اند، این‌ها خارق‌العاده‌اند، چه کارهایی می‌کنند، هیچ انسانی در میان نیست، ببینید چگونه به آن‌ها آموخته‌اند، می‌گفتند و شادمان در حالی که از تنقلات می‌خوردند به آن‌ها چشم دوختند

اما اینبار فضای اجرا تغییر کرده بود فیل به پیش رفت و در جایگاه والاتر از آن دیگر حیوانات نشست حیوانات دیگر در برابرش به خاک افتادند او را سجده کردند، مردان سیرک به دلقک اشاره کردند در حالی که مردم بهت‌زده به حیوانات می‌نگریستند از فریاد دلقک به خود آمدند و دوباره فریاد کشیدند و سر و صدا بالا رفت، مردان پشت پرده از فرصت استفاده کردند، مشعل‌های آتش که با آن حیوانات را می‌سوزاندند به دست گرفتند، زغال داغ در دستشان بود، چوب‌های تیغ دار صدای شلاق هر چه از پشت پرده‌ها کردند افاقه نکرد و حیوانات در جای خود ماندند،

فیل آن‌ها را می‌دید تمام رنج‌ها را به جان لمس می‌کرد، سوختنش را تازیانه‌ها را چوب‌های تیغ‌دار و زغال‌ها را اما امروز نمایش حیوانات در میانه بود به هر رنج باید به اتمامش می‌رساندند،

مدیر سیرک که کلافه شده بود مردان پشت پرده را احضار کرد به آن‌ها با تشر گفت: این زبان نفهم‌ها چه می‌کنند؟

این چه کاری است، این‌ها که جز برنامه نبوده بعد در حالی که غر و لند می‌کرد گفت بروید بر جای خود اگر دیدید مردم نگاه می‌کنند و عکس‌العمل بدی ندارند ادامه دهید اگر دیدید که به تنگ آمدند سریع پرده‌ها را ببندید و حیوانات را به اتاق بازیابی بفرستید

کلمه‌ی بازیابی از همان دور هم برای حیوانات قابل شنیدن بود نه بیشتر از آن قابل روئیت بود، آنجا بسیار رفته بودند، آنجا مکان چموشان بود، حیوانات چموشی که از زیر حرف‌ها شانه خالی می‌کردند، حرف گوش نمی‌دادند، آنجا انتهای راه بود، یاد پلنگ پیر

افتادند، یاد فریادهای گوش‌خراشش از اتاق بازیابی، یاد جنازه‌اش که از برابر چشمان آنان از چادرها دور شد اما هر چه شنیدند باز هم باید ادامه می‌دادند

فیل بر بالای بلندی نشسته بود و حیوانات دیگر او را ستایش می‌کردند، به زانو نشسته سجده می‌بردند، آنگاه خرطومش را هوا کرد و آنان برخاستند خرس به گوشه‌ای نزد فیل ایستاد و او را در حالی که باد به زنی در دست داشت باد زد، پس از چندی یکی از سگ‌های پودل دیگری را به دندان کشید و در برابر فیل به زمین زد، مردم با چشمانی از حدقه در آمده به آن‌ها چشم دوخته بودند، حتی مردان پشت پرده‌ها هم به آن‌ها چشم می‌دوختند و صدایی از کسی شنیده نمی‌شد،

سگ آن سگ دیگر را در برابر فیل زمین زد و در حالی که فیل دیگر به خرس اشاره می‌کرد رویش را به آن دو دوخت خرس با اشاره‌ای در سر به سگ فهماند و سگ دهان به آسمان برد و ناگاه بر گردن سگ دیگر کوفت، او آرام به زمین افتاد، کسی صدایی نمی‌کرد همه لام بر کام فرو خورده بودند، آنگاه خرس بر زمین افتاد و سگ در کنارش در حالی که سگ دیگر بر زمین افتاده بود فیل را سجده کردند،

ناگاه همه حتی آن سگ مرده از جای برخاست و نظمشان را تغییر دادند، دو سگ با هم در حال بازی بودند مدام دنبال هم می‌رفتند همدیگر را لیس می‌زدند در آغوش می‌فشردند و خرس از کمی دورتر به آنان چشم دوخته بود، سگ‌ها خود را برای هم لوس می‌کردند تا خرس به آنان نزدیک شد هر دو را با دو دست گرفت و به سوی فیل آورد یکی را در یکی از قفس‌ها حصر کرد و دیگری را در برابر دیدگان او و فیل به

زمین زد بعد به سمت پشت پرده‌ها رفت، پرده را کنار زد و در حالی که یکی از مردان پشت پرده بر جای خشک مانده بود از دستش چوب تیغ دار را گرفت

مردم آن‌قدر بهت زده بودند که متوجه آن مرد پشت پرده نشدند، خرس تیغ را بر گردن سگ گذاشت و آرام نشان داد که می‌برد، سگ در قفس مدام زوزه می‌کشید، فریاد می‌زد، نالان جیغ می‌کشید پوزه بر خاک می‌مالید و چندی نگذشت که خرس و فیل در کنار هم به سگ مرده حمله کردند و به جماعت نشان دادند که در حال دریدن جان او هستند،

همه بر جای مانده بودند حتی به یکدیگر هم نگاه نمی‌کردند که باز آرایش حیوانات تغییر کرد، دوباره برخاستند و بر جاهای دیگری ایستادند، خرس باز هم به سوی یکی دیگر از پرده‌ها رفت توری به همراه یکی از شلاق‌ها را از دست مرد پشت پرده که مات مانده بود گرفت و تور را به روی سه حیوان دیگر انداخت آنان را به دنبال کشاند و پرده را در میان قفسی که آنان را در خود محبوس می‌کرد گذاشت،

یکی که اتفاقاً سگ بود را از میان قفس بیرون کرد در حالی که در برابر چشم دو حیوان دیگر بود با شلاق مدام هوا را می‌شکافت، صدا به اسمان می‌رفت، دو حیوان به مثال همه‌ی آدمان به سگ و خرس چشم دوخته بودند که خرس توپ را در برابر او انداخت، سگ به توپ نگاه کرد هنوز از نگاهش چندی نگذشته بود که شلاق را به سمتش برد شلاق به تنش برخورد نکرد اما همه فکر کردند که تن او را درید،

سگ خود را به زمین زد، هنوز برنخاسته بود که دوباره و سه باره به جانش کوفت، سگ در حالی که نمی‌توانست از جای برخیزد توپ را به روی پوزه گذاشت و به آسمان برخاست، خرس به سوی قفس رفت، فیل را بیرون کرد، چوب تیغه‌دار را نزدیک تنش کرد، آتش بر زمین نشاند و او را به آتش برد تا برقصد تا به زمین و زمان برخیزد، سگ دیگر به صحنه چشم دوخته بود که او را هم از قفس بیرون کرد، زیر پایش زغال آتشین بود او مدام بالا و پایین می‌جهید، نمی‌توانست بایستد و تکانی به شکل رقص می‌کرد، جماعت مات و مبهوت نمی‌دانستند چه باید کرد، باید خندید و یا گریه کرد، باید باز هم به رقص‌های او چشم دوخت یا باید چشم‌ها را کور کرد و دیگر هیچ ندید،

خرس رو به سگ اولی تازیانه را به آسمان برد و ضربه زد آن‌قدر ضربه زد تا او زوزه کنان به زمین افتاد و مرد نشان داد که مرده است، فیل در میان آتش به این سو آن سوی صحن می‌دوید و صدای ضجه‌ای را برون داد، سگ دیگر بر زمین نشسته زوزه می‌کرد فریاد می‌زد و خرس آرام به زمین نشست و صدای ناله‌ای را برون داد، مردم اشک در چشمان جمع شده به آن‌ها چشم دوخته بودند که باز آرایششان تغییر کرد،

هر کدام به قفسی نشستند و سگی از آن‌ها بیرون بود، سگ همانی بود که در نمایش پیش مرده بود اما حال سر حال و قبراق در حالی که صورت این رو و آن رو می‌کرد راه می‌رفت حیوانات را به قفس دید هر کدام در برابرش کرنش کردند، به یکی تازیانه زد، یکی را با چوب تیغ دار آزار کرد و دیگری را به تور نشاند هر کدام آرام در برابرش کرنش کردند، اما او خواست تا یکی را به قلاده به دنبال خود بکشاند، یکی را در برابر دیدگان با چوب تیغ‌دار گردن بزنند، یکی را به شلاق به رقص درآورد و به این کار لذت

ببرد، همه را دیدند، بیشتر از آن دیدند، دیدند که چگونه خرس به شکلی اسبی در آمد که کسی را به پشت نمی‌نشاند، او را دست و پا بسته به زمین نشاندند و با شلاق جانش را به خون بردند تا سرآخرش یکی از سگ‌ها بر او سوار شود و بتازد،

دیدند که یکی نقش مادر شده است و دیگری طفل در شکمش، این را هم بازی کرده‌اند، امروز بازی حیوانات بود، نمایش آنان بود، آمده بودند تا نمایش زندگی دهند، آمدند تا نشان دهند که کودکان را در برابر مادران به قتلگاه می‌برند گردن می‌زنند، طفل در شکم را ذبح می‌کنند، همه را نشان دادند تا بلکه آدمان گریه کنند، از بار زشتی بشویند و این نام را به کناری نهند، نام انسان را به قطره‌های اشک چشم بشویند و به نام تازه‌ای زنده شوند همه را به آنان نشان دادند، هر بار نظم تازه‌ای گرفتند و نمایش تازه‌ای نشان دادند که در آن هر بار نقش انسان را یکی از حیوانات در بند سیرک در آورد،

باز هم نشان دادند از آن سیرک و اتاق بازیابی هم نشان دادند، یکی بازی کرد نقش پلنگ پیر را، نشان داد چگونه تنش پر تازیانه با زوزه مرد است، نشان داد که همه‌ی حیوان‌ها چگونه مردن او را به چشم دیدند،

بیشتر نشان دادند، شکار را تصویر کردند، کودکان را دریدن را نشان کردند، میلیاردها حیوان در کشتارگاه را تصویر کردند، غذا انسان را به تصویر کشیدند، نشان دادند چگونه حیوانات را به بیگاری می‌برند، برده می‌کنند سود می‌جویند، شلاق می‌زنند، بیشتر نشان دادند، قربانی کردن حیوان را نشان دادند، جنازه‌های بیشمار در خاک را نشان دادند، استفاده از جان حیوانات را نشان دادند، شیر کشیدن‌ها در زندان نگاه داشتن‌ها

ندیدن نور و مرگ را فروش آن‌ها جان فروشی را تصویر کردند آن‌قدر تصویر کردند تا همه خون گریه کنند تا بشویند هر چه نامی از انسان و انسانیت در آن داشت،

تصویر کودکی در شکم مادرش که دریده شده است، تصویر دردناکی بود، تصویر کوسه‌ای که باله‌هایش را قطع کرده‌اند و باز به آب رها کرده‌اند تصویر رنج‌آوری بود، تصویر قربانی که چند رگش باقی مانده تا خون از بدنش جاری شود دردناک بود، سر بریده شدن در برابر مادران رنج آور و اشک آلود بود خون‌آلود بود باید که خون گریست باید که این نام ننگین را از پیشانی باز کند

شاید به میان همان سیرک یکی برخاست و لباس آدمیت را از تن برکند نام جان بر خود نهاد و آمد تا هم جانانش را در آغوش بگیرد تا در کنار آن‌ها بازی کند، بازی کند که این نام انسان چه کرده است با جهان با هر چه جان در آن است، با هر چه زندگی دارد و طالب زندگی است،

شاید همه برخاستند همه لباس انسانیت را برکندند و همه‌جان‌ها را در آغوش گرفتند همه‌جان شدند هر چه زشتی و اسارت بود را از ریشه برکندند و دوباره جهانی ساختند که لایق زندگی بود

هیچ سیرک و زندان و باغ وحشی در آن نبود هیچ زشتی بر آن جای نداشت که همه‌جان و بی آزار و آزاد بودند.

.

جام جان

همه دار جهان در دام کس نیست
کسی صاحب جهان در پیش کس نیست

جهان جان است و ارزش باد جان‌ها
به کام هیچ تن کس در قفس نیست

به لالای جهان در آسمان‌ها
کسی مالک به دنیا و به کس نیست

به خورشیدی که تابان نور در دید
کسی در دام زشتی بر قفس نیست

درختان در پی هم بیشتر رفت
به زیبایی جهان در پیشتر رفت

به پیشی رفت هر تن هر کسی جان
که جانش بر جهان در پیشتر رفت

یکایک بلبلان نغمی ز جان داد
به آواز خوشش جان را جهان داد

به پروازش همه تن را نشان داد
به آزادی جهان را جام جان داد

یکایـــک هــر تنـــی حیـــوان و حیجـــان

بـــــــه آزادی جهـــــــــان را او نشـــــــان داد

همـــه مـــادر همـــه فرزنـــد بـــر پـــیش

همـــه بـــا لالـــه‌هـــای خـــود بـــر ایـــن خـــویش

همـــه بـــا جـــان در ایـــن مغـــرور بـــر پـــای

همـــــه بـــــر پـــــای خـــــود بودنـــــد بســـــیار

یکـــی آهـــوی زیبـــایی کـــه جـــان بـــود

یکـــــی مـــــاهی آزادی کـــــه جـــــان بـــــود

یکـــــی آن ببـــــر زیبـــــایی کـــــه مغـــــرور

همـــــه‌جـــــام جهـــــان جـــــامی ز جـــــان بـــــود

نــه دیگــر لانــه‌هــا بهــر خــودش بــود

کســـی صـــاحب نبـــودا خانـــه جـــان بـــود

نیامـــد رشـــک در پـــیش و بـــه جـــان آز

نیامـــد دســـت زشـــتی پـــیش تـــن جـــای

هر آن کس جان جهان مالک بـه جـان بـود

بـــه جـــان خویشـــتن مهمـــان جـــان بـــود

بـــه آزادی خـــود هـــر تـــن نفـــر زاد

بـــــه آزادی حیـــــوان جـــــان تـــــو آزاد

همـــه آزاد هـــر تـــن جـــان خـــود زاد

همــــــــــه در پیشــــــــــگاه آزاد از داد

همـــه داد جهـــان یکتـــای جـــان بـــود

عـــدالت خانـــه‌اش بـــر پـــیش جـــان بـــود

نبـــــودا هـــــیچ تـــــن آزار در پـــــیش

همــــــــه آزاد بـــــــــر راه و روش بـــــــیش

چنـــین آزادگـــی راه و نفـــس بـــود

چنـــین خانـــه ســـرای هـــر نفـــس بـــود

بدینســـان ایـــن جهـــان زیبـــای بـــر جـــای

همـــــه تـــــن لایـــــق آزاد تـــــن بـــــود

بـــه آغـــوش همـــه مـــادر یکـــی جـــان

بینجامیــــــد در پیشــــــش در ایــــــن خــــــان

کـه خانـه خانـه‌ی هـر تـن نفـس بـود
همـــــــه آزاد آزادی نفـــــــس بـــــــود

یکایـــک مـــادران در پـــیش بـــر جـــان
کـــه دلبنـــدان بـــه کـــام ایـــن نفـــس بـــود

دوبـــاره لای لای ایـــن جهـــان پـــیش
همـــه‌جـــام جهـــان جـــام نفـــس بـــود

بـــه قلـــب آشـــیانه در دل خـــان
همـــه‌جانـــان بـــه جـــان تـــو نفـــس بـــود

جهیـــدن در پریـــدن بـــاز پـــرواز
هـــر آنچـــه بـــود بـــازم آن نفـــس بـــود

یکی قانون یکی راه و یکی جای

همه نفی و همه آزار کم بود

نبود و هیچ تن در ظلم میرا

نبودا کز جهان جام نفس بود

به سرو سایه‌ی پاکش تنی جان

نفس بود و همه دنیا نفس بود

همه چشمان به پیش و روی پرواز

به دیدار رهایی سینه‌ها باز

بدیدند و پریدند و جهیدند

از این پرواز آن‌ها پیش زیدند

بــه دنیــا شــاد زی شــادان همــه شــاد
کـــه دنیـــا جـــان و آری آن نفـــس بـــود

بـه پایـان هـر چـه زشـتی هـر چـه پسـتی
دگـــر مالـــک بـــه دنیـــا هـــم نفـــس بـــود

همـــه دنیـــا زبـــر شـــد روی آن کـــرد
کـــه آزادی نشـــان دادش چنـــان کـــرد

همـــه تـــن در رهـــایی بـــال پـــرواز
همـــــه قـــــانون دنیـــــا نفـــــی آزار

همـــه آزاد در پـــیش و بـــه اذعـــان
بخواندنـــدا همـــه یـــک جـــان و حیجـــان

در ایـــن زیبـــا ســـرای پـــیش در روی
کـــه از جنـــگ مـــن و تـــو پـــیش بـــر پـــوی

بیابـــد جـــام دنیـــا را چنـــان کـــرد
همـــه رؤیـــا بـــه واقـــع جـــام جـــان کـــرد

در آن زیبـــا جهـــانم جـــام جانـــان
همـــه‌جاننـــد و جـــان بـــودن گـــران جـــان

همـــه حیـــوان رهـــا در پـــیش بـــر کـــوی
بـــه پـــرواز و بـــه دریـــا و بـــر ایـــن روی

ســـرآخر آنچنـــین گشـــتا کـــه هـــر جـــان
رهـــــا آزاد باشـــــد جاممـــــان جـــــان

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید